

۱۰۰ قصه برای اطفال

قصه های بیدار کننده در خانه
مدرسه، مکتب و تفریح گاه ها



أثر:
ابو بكر مسلم

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

عنوان کتاب:

۱۰۰ قصه برای اطفال

موضوع:

قصه های بیدار کننده برای نوجوانان

آثر:

أبوشاكرمسلم

نوبت انتشار:

اول

سال انتشار:

۱۳۹۹

منبع:

<https://t.me/QuraanWasonnatt>

این کتاب، از کتابخانه موحدین در تلگرام دانلود شده است

چاپ و نشر این کتاب، برای هر مسلمان آزاد است

فهرست مطالب صفحه

مقدمه: ۹

فصل اول: «قصه های از اہم گذشته»

فرزندم، بخاطر دین وتوحید، پیشینیان ما را با شانہ های آہنن گوشت و رگ و پی ایشان را از روی استخوانہایشان می تراشیدند اما از دینشان

برغمی گشتند: ۱۱

داستان سه فردی کہ مورد امتحان اللہ تعالی قرار گرفتند: ۱۲

داستان پسری کہ یک ملت را مؤمن ساخت، اما در اخیر جانش را از

دست داد: ۱۵

مرده ام را سوزانیدہ وخاکستر کنید، وآنرا پخش کنید تا..... ۱۹

فصل دوم: «قصه های از زندگی محمد رسول اللہ ﷺ»

فرزندم، ہرگاہ در زندگی مشکلاتی آمد، پس این مرد را بہ یاد..... ۲۰

زنان صحابہ، ہمگی را فدای پیامبرشان می کردند: ۲۱

فرزندم، با پیامبرت در طائف اینگونہ رفتار کردند!: ۲۲

چہ کسی چوچہ دان شتر را بالای پیامبر می اندازد؟: ۲۵

ای رسول اللہ ﷺ، بگذار زنا کنم!: ۲۶

فصل سوم: «قصه های از اصحاب پیامبر ﷺ»

فرزندم، آیا می دانی مشغولیت صحابہ صالح چہ بود؟: ۲۸

- فرزندم، بر خباب زره آهنین می پوشاندند و بر ریگ های داغ می انداختند که بر اثر شدت گرما غرق در عرق می شد و در بسیاری موارد، گوشت و پوست کمرش به طور کلی..... ۲۸
- فرزندم، عمار را بخاطر اسلام، پیش چشمانش، پدر و مادر وی را بی رحمانه به شهادت می رسانند و خودش را این چنین تعذیب می نمایند: ۳۱
- فرزندم، صهیب تمام دارائی اش را صرف کرد تا دینش در امان باشد: ۳۲
- روح و روان خالد بن ولید:..... ۳۴
- عبدالله بن عمر تا اخیر عمرش، ایزارش را پایین از بجلک نمی گذاشت: ۳۶
- هرگاهی که عمر بن الخطاب اطفال را می دید اینگونه..... ۳۷
- داستان به دار آویختن حبیب رضی الله عنه:..... ۳۷
- داستان دیر تر ازدواج کردن سلمان فارسی:..... ۳۹
- داستان: الهی! من را در مقابل کافری قرار ده که شکم را پاره کرده گوش و گلویم را ببرد تا در قیامت..... ۴۰
- داستان: باغ را بده، و جنت را بگیر!..... ۴۲
- فرزندم، داستان مردی را برایت بازگو می کنم که بهترین لباس را به تن می کرد، اما هنگام شهادتش کفن..... ۴۵
- وارد شدن دزد به خانه مالک بن دینار:..... ۴۷
- صدای گریه عمر در نماز:..... ۴۷
- داستان زنی که برای فرزندانش توصیه نمود، از جنگ زنده..... ۴۷
- داستان: زنی که زندگیش را تقدیم اسلام نمود:..... ۵۰

۱۰۰ قصه برای اطفال ۶

- فرزندم، صحابه قبل از رسیدن به سن بلوغ، شوق شهادت را داشتند، اما توجه؟!.....: ۵۳.....
- فرزندم، سه تن از اصحاب فقط در یک غزوه اشتراک نکردند، اما هیچ کسی با آنان.....: ۵۴.....
- دفاع و شجاعت اطفال بجزین از رسول الله ﷺ در زمان خلافت عمر رضی الله عنه:.....: ۵۵.....
- فرزندم، مانند معاذ و معوذ باش، تا سر دشمنان دین تان را از تن شان جدا کنید:.....: ۵۵.....
- داستان کشتن دشمن پیامبر ﷺ:.....: ۵۷.....
- مادری که فرزندش را در هوای گرم نمی کشد، اما او را از دست می دهد:.....: ۵۹.....
- جوانانی مسیحی اسیر، اما بعدها...داعیان و رهبران دین:.....: ۶۰.....
- داستان: شجاعت حمزه رضی الله عنه و چگونگی شهادت وی:.....: ۶۱.....
- غیرت و مردانگی صحابه رضی الله عنه:.....: ۶۲.....
- داستان: چه کسی بیعت مرگ به من میدهد؟!.....: ۶۳.....
- داستان شراب خوردن پسر عمر خلیفه ی دوم مسلمانان:.....: ۶۴.....
- عثمان بهشت را دوبار خرید:.....: ۶۵.....
- ابوذر غفاری رضی الله عنه و تحمل سختی ها:.....: ۶۶.....
- شجاعت أبوذر در قصه اعلام اسلامش:.....: ۶۹.....
- فرزندم، مسلمان بودن آسان نیست:.....: ۷۱.....

داستان، پادشاهی روم را برایت میدهم صرف دینت را ترک کن!..... ۷۱

فصل چهارم: «قصه های از سلف صالح»

فرزندم، سلف اینگونه پیامبر ﷺ را دوست داشتند:..... ۷۴-۷۷

نمونه ای از جوانانی که دین را آبیاری کردند:..... ۷۷

داستان های از خبر رسان ها وعکس العمل در مقابل آنان:..... ۷۸

داستان فرزند بی تربیه فضیل بن عیاض اما..... ۷۹

فرزندم، ببین چگونه مردان اسلام، به وقت وزمان، اهمیت..... ۸۰-۸۷

فرزندم، اگر میخواهی طالب علم شوی، پس این داستان را با جان..... ۸۷

داستانی از اخلاص ابن مبارک، وتلاش در اعمال صالحه:..... ۸۸

داستان، طوری نماز میخوانم که این آخرین نماز است:..... ۹۰

پسرم، انگشترت را بفروش، وشکم گرسنگان را سیر کن:..... ۹۱

فرزندم، از حجاج بن یوسف برایت می گویم:..... ۹۲

فرزندم، از صلاح الدین ایوبی(فاتح قدس) برایت می گویم:..... ۹۲

فرزندم، از محمد بن قاسم(فاتح هند تا ملتان) برایت می گویم:..... ۹۳

فرزندم، از محمد فاتح(فاتح استانبول) برایت می گویم:..... ۹۴

شکجه شدن امام ابوحنیفه توسط حاکم وقت:..... ۹۶

داستان زنی که از جوان مومن طلب زنا کرده بود!..... ۹۷

داستان: صبر را از پسر بچه ای کوچک یاد گرفتیم:..... ۱۰۰

سلف پول می دادند تا اطفال در جماعت بیایند:..... ۱۰۱

از دزدی ورهزنی، تا محدث وفقهی شدن:..... ۱۰۱

۱۰۰ قصه برای اطفال ۸

- ۱۰۴..... ابن جوزی و نبود او در جنت:
- ۱۰۴..... در تلاش جستجوی همسری باش که ترا مرد تریه کند:
- ۱۰۷..... فرزندان خلیفه های مسلمین چنین بودند:
- ۱۰۸..... دختر امیر المؤمنین، اما لباس جدیدی ندارد که بر تن کند:
- ۱۰۹..... میراث عمر بن عبدالعزیز و هشام بن عبدالملک:
- ۱۱۰..... تقوا را از یک پسر بچه یاد بگیرید:
- ۱۱۰..... داستان: برای گناه برادرت، بهانه بیار:
- ۱۱۱..... چرا مانند زنان گریه داری؟:
- ۱۱۲..... با دین مان چیزی نمی خوریم:
- ۱۱۳..... داستان: ای سلطان، یکی از اقاربت به زود با خانمم تجاوز.....
- فصل پنجم: «قصه های از علمای معاصر»**
- ۱۱۶..... داستان پیر مردی که هرگاه جوانانی را می دید می گریست می نمود.....
- ۱۱۶..... ای شیخ! اجازه است نان با خون آغشته را بخوریم؟:
- ۱۱۷..... آمریکا نمی خوابد!:
- ۱۱۸..... الله تعالی ما را به بازی و شوخی کردن پیدا نکرده است:
- ۱۱۸..... فرزندانم، هرگز این کار ها را نکن:
- ۱۱۹..... پول نوشابه ای که یک دعوتگر ساخت:
- ۱۲۲..... داستان: ازدواج پسر با زیباترین دختر:
- ۱۲۴..... پدرجان کجا می روی؟:

مقدمه:

إِنَّ الْحَمْدَ لِلَّهِ نَحْمَدُهُ وَنُسْتَعِينُهُ وَنَسْتَغْفِرُهُ. وَنَعُوذُ بِاللَّهِ
مِنْ شُرُورِ أَنْفُسِنَا وَمِنْ سَيِّئَاتِ أَعْمَالِنَا. مَنْ يَهْدِهِ اللَّهُ فَلَا
مُضِلَّ لَهُ. وَمَنْ يَضِلَّ فَلَا هَادِيَ لَهُ. وَأَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا
اللَّهُ وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ. وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُهُ
وَرَسُولُهُ. وَبَعْدُ:

کتابی را که در دست دارید، «۱۰۰ قصه برای اطفال» می باشد. متأسفانه در بازارها و کتابفروشی ها، برای اطفال کتاب های تهیه شده که یا داستان های تخیلی (=مانند بزک چینی) و یا هم داستان های اکاذیب در قالب دین (=مانند قصه های ملانصرالدین، که در اصل توهین به طبقه اهل علم است) و یا داستان های عاشقانه و تعلیم رقص وامثال آن، به کثرت پیدا می شود، که هیچ طفلی نتواند از آنان استفاده خوب نماید، و نتواند روحیه دینی بگیرد، و عقیده ای خویش را تصحیح نماید، و بالاخره منهج و هدفش را بشناسد.

چون اطفال علاقه زیادی به شنیدن قصه دارند و زود به ذهن شان جای می گیرد، الحمدلله بنده همت کرده، و بدیل کتب های که برای اطفال خواندن شان درست نیست، ترتیب دادم، و آنرا شامل پنج فصل ساختم، و در هر فصل آن داستان های بیدار کننده و مستند، و روحیه دهنده ای را جمع آوری نمودم تا آنان بتوانند استفاده خوب کرده، منهج و هدف خویش را بدانند.

۱۰۰ قصه برای اطفال..... ۱۰

از عموم خانواده های گرامی و متدین می خواهیم که برای اطفال خود در خانه، مدرسه، مکتب، راه و... روز یا شب، طبق تقسیم الاوقات، یک یک قصه را باز گو نمایند، و ضمناً اطفال شانرا مکلف نمایند تا قصه ای را که شنیدند، برای اطفال دیگر نیز برسانند.

امید وارم که توانسته باشم، به اطفال مسلمان خدمتی کرده، و از آنان مردی با شهامت، و مدافع ارزش های اسلامی به میان آید، تا سدی باشند در برابر ملحدین و اسلام ستیزان.

برادر شما:

ابوبکر مسلم

فصل اول:

«قصه های از امر گذشته»

۱- فرزندم، بخاطر دین و توحید، پیشینیان ما را با شانه های آهنین گوشت و رگ و پی ایشان را از روی استخوانهایشان می تراشیدند اما از دینشان بر نمی گشتند:

حَبَّاب بن اَرْت گوید: نزد نبی اکرم ﷺ رفتم. ایشان بُرد بمانی خویش را زیر سر نهاده بودند و در سایه کعبه آرمیده بودند. در آن ایام، ما از مشرکان شکنجه های سخت می دیدم. به ایشان گفتم: دعا نمی کنید و از الله نمی خواهید؟! رسول الله ﷺ برخاستند و نشستند، در حالی که چهره ایشان برافروخته شده بود، و گفتند: «لقد كان من قبلكم ليمشط بمشاط الحديد ما دون عظامه من لحم و عصب؛ ما يصرفه ذلك عن دينه! وليتمن الله هذا الأمر حتى يسير الراكب من صنعاء إلى حضرموت، ما يخاف إلا الله».

یعنی: «پیشینیان شما را با شانه های آهنین گوشت و رگ و پی ایشان را از روی استخوانهایشان می تراشیدند اما از دینشان بر نمی گشتند! الله خود، این امر را به تمام و کمال خواهد رسانید، و به جایی خواهد رسید که انسانی سوار بر مرکب فاصله میان صنعاء تا حضرموت را طی کند، و در اثنای این راه طولانی و مخوف، بجز از الله از هیچ کس و هیچ چیز نترسد!».

راوي مي افزايد: و نيز از گرگ براي گوسفندان! ^۱. به روايت ديگر، پيامبر در پايان اين كلام مبارکشان فرموده اند: «ولکنکم تستعجلون!» وليکن شما شتاب زديگي مي کنيد! ^۲

اين مژده ها و بشارت ها، پنهان و مخفيانه و سري نيز نبوده است، آشکار و فاش و بي پرده بوده است؛ کافران نيز اين بشارت ها را مي شنیده اند و در جريان آنها بوده اند؛ همانطور که مسلمانان از آنها خبردار مي شده اند حتي کار به جايي رسيده بود که اسودبن مطلب و رفقايش، هرگاه ياران پيامبر اکرم ﷺ را مي دیدند، با اشارات گوشه چشم به تمسخر و استهزا مي پرداختند و يا يکديگر مي گفتند: پادشاهان جهان که وارثان خسروان ايران و قيصران روم اند، از راه رسيدند!! آنگاه سوت مي کشيدند و دست مي زدند. ^(۳)

۲- داستان سه فردي که مورد امتحان الله تعالی قرار گرفتند:

از ابو هريرة رضي الله عنه روايت است که: از پيامبر ﷺ شنيد که مي فرمود: الله خواست که سه تن از بنی اسرائيل را که يکی پيس مادرزاد و ديگري کل (کچل) مادرزاد و سومی کور مادرزاد بود، بيازمايد. پس فرشته

^۱ - صحيح البخاري: (۱/ ۵۴۳).

^۲ - همان: (۱/ ۵۱۰).

^۳ - السيرة الحلبية: (۱/ ۵۱۱-۵۱۲).

ای را فرستاد که نزد ابرص آمده به او گفت: چه چیز را بیشتر دوست داری؟

وی گفت: رنگ و پوست نیکو، و اینکه این بیماری که سبب نفرت و دوری مردم از من شده از میان برود. پس دستی بر وی کشید، پلیدی از میان رفت، رنگی نیکو به وی داده شد.

بعد به او گفت: کدام مال را دوست داری؟

گفت: شتر را یا گوسفند را. الله به وی ماده شتری باردار داد و گفت الله برایت در آن برکت دهد.

بعد نزد کچل آمده گفت: چه چیز را دوست داری؟

گفت: موی نیکو، اینکه این بیماری که سبب دوری مردم از من شده از میان برود. پس سر او را مسح نموده کچلی اش از بین رفت، و موی نیکو به او داده شد.

گفت: کدام مال را دوست تر می داری؟

گفت: گاو را. گاو بارداری به او داده شد.

گفت: الله برایت در آن برکت دهد.

بعد نزد کور آمده گفت: کدام چیز را دوست تر داری؟

گفت: اینکه الله بینائیم را باز دهد تا مردم را ببینم. او هم دستش را بر وی کشید و الله بینائیش را به وی داد.

گفت: کدام مال را دوست تر داری؟

گفت: گوسفند. گوسفندی باردار به او داده شد.

این دو زادند و آن نیز. آن یکی صاحب یک دشت شتر، و دیگری صاحب یک دشت گاو و سومی صاحب یک دشت گوسفند شد. کنایه از تعداد زیاد دام و احشام است.

سپس این فرشته به همان شکل و هیكل اولی، نزد ابرص (پیس) آمده گفت: مردی هستم مسکین که از سفر بازمانده و نمی توانم به منزل برسم، مگر به کمک الله و بعد کمک تو. از تو می خواهم به ذاتی که برای تو رنگ نیکو جلد نیکو و مال داده، اینکه برام شتری بدهی، که در سفرم بوسیله آن به منزل برسم.

مرد گفت: بدهی (قرض) زیاد دارم.

فرشته گفت: فکر می کنم من ترا می شناسم، آیا همان ابرص فقیر نیستی، که مردم از تو نفرت برده و اکنون خداوند برایت این همه نعمت داده است؟

مرد گفت: من این ثروت را از بزرگانم به ارث برده ام.

وی گفت: اگر چنانچه دروغ می گویی خداوند ترا به حالت اولت برگرداند و بعد به همان شکل نزد کچل آمده و او همانند ابرص جواب داد، و فرشته هم به وی همان گفت که به ابرص گفته بود و گفت اگر چنانچه دروغ می گویی خداوند ترا به حالت اولت باز گرداند.

بعد به همان شکل و قیافه نزد کور آمده و گفت: مردی مسکین و مسافرم، وسایل سفرم از بین رفته و امروز به جایگاهم نمی رسم، مگر به

کمک الله و بعد به کمک تو. از تو می خواهم به حق آنکه نور چشمت را به تو باز داد، گوسفندی ده که بدان به سفرم ادامه دهم. وی گفت: بلی براستی که الله بینائیم را باز داد، هر چه می خواهی بگیر و هر چه می خواهی بگذار. هرگز در آنچه که برای خود می گیری با تو سختگیری نمی کنم.

فرشته گفت: مالت را با خود بدار. شما مورد آزمایش الله قرار گرفتید، الله از تو راضی شد و بر دو رفیقت خشم نمود. (۴)

۳- داستان پسری که يك ملت را مؤمن ساخت. اما در اخير جانش را از دست داد:

از صهیب رضی الله عنه روایت است که رسول الله ﷺ فرمود: در زمان قبل از شما پادشاهی بود، ساحری داشت. چون پیر شد به شاه گفت که من پیر شده ام پسری را برایم بفرست تا وی را تعلیم سحر دهم، شاه هم پسری را نزدش فرستاد تا وی را تعلیم سحر دهد در رهگذار این پسر، راهبی وجود داشت که این پسر نزدش می نشست و چون پیش ساحر می آمد ساحر او را می زد، وی به راهب شکایت کرد، راهب گفت: چون از ساحر ترسیدی بگو که خانواده ام مرا نگه داشته اند، چون از خانواده ات ترسیدی بگو ساحر مرا نگه داشت. در این اثناء او با حیوان بزرگی

روبرو شد که مانع مردم شده بود با خود گفت: امروز می دانم که ساحر بهتر است یا راهب؟

سپس سنگی را برداشته و گفت: بار الهی! اگر کار راهب از کار ساحر در نزدت پسندیده تر است، این حیوان را بکش تا مردم بروند بعداً سنگ را انداخته و حیوان را کشت و مردم رفتند. او نزد راهب آمده جریان را برایش گفت. راهب گفت: پسرکم تو امروز از من بهتری، کارت بجایی رسیده که من مشاهده می کنم حتماً الله ترا آزمایش می کند و اگر آزمایش شدی مرا به کسی معرفی مکن.

این پسر، کور مادرزاد و پیس مادرزاد را شفا داده مردم را از دیگر امراض درمان می نمود. مردی از هم نشینان شاه که مدتی به این طرف کور شده بود با هدایای زیاد نزدش آمده گفت: اگر مرا شفا دهی، همه این اموال را به تو می دهم. پسر گفت: من کسی را شفا نمی دهم، بلکه الله شفا می دهد. اگر تو به الله تعالی ایمان آوری از الله می خواهم تا تو را شفا دهد. آن شخص به الله تعالی ایمان آورده شفا یافت و نزد شاه آمد و مثل سابق در حضورش نشست. شاه به وی گفت: چه کسی دو باره بینائیت را برای تو پس داد؟ مرد گفت إله من. شاه گفت: آیا تو غیر از من الهی داری؟

مرد گفت: الله الله من و تو است. شاه وی را گرفته شکنجه نمود تا اینکه پسرک را نشان داد. پسر را آوردند. شاه به وی گفت: پسرکم آگاهی تو

در سحر بجایی رسیده که کور و پیس را شفا می دهی و چنین و چنان می کنی؟

پسرک گفت: من کسی را شفا نمی دهم. شفا دهنده الله است. شاه وی را گرفته شکنجه نمود تا اینکه راهب را معرفی کرد. راهب را آوردند. شاه به راهب گفت: از دین خود برگرد، راهب نپذیرفت، شاه اره خواست اره را بر فرق سرش گذاشته او را دو شق نمودند که شقه هایش افتاد سپس همنشین شاه آورده شد و به وی گفته شد، که از دینت برگرد، ولی او امتناع ورزید. اره را بر فرق سرش گذاشتند و او را با اره شق کردند، که شقه هایش بر زمین افتاد. سپس پسرک را آوردند و به وی گفتند که از دینت برگرد، ولی نپذیرفت. او را به گروهی از یارانش داد و گفت: او را به کوه فلان و فلان برده به کوه بالا کنید، چون به قله رسیدید اگر از دینش برگشت خوب، ورنه او را از آنجا بیاندازید. آنها او را به کوه برده بالا نمودند.

وی گفت: الهی! به هر نحوی که می دانی مرا از شر شان باز دار. کوه لرزید و آنها مردند. و وی نزد شاه آمد. شاه گفت: همراهانت کجا شدند. پسر گفت: الله مرا از شر شان حفظ فرمود. شاه باز او را به دست چند نفر از یارانش داده گفت: او را برده در کشتی سوار کرده و به وسط دریا ببرید، اگر از دینش بازگشت خوب، ورنه او را به دریا بیاندازید. او را بردند. او گفت: الهی! مرا هر طوری که خواهی از شر شان در امان بدار. کشتی شان سر نگون شد و آنان همه غرق گردیدند. باز نزد شاه آمد،

شاه گفت: همراهانت چه شدند؟ پسرک گفت: الله مرا از شرشان حفظ کرد و برای شاه گفت: تو قاتل من نخواهی شد تا به آنچه می گویم عمل کنی. شاه گفت: آن چیست؟ او گفت: همهء مردم را در یک زمین هموار جمع کنی و مرا به شاخهء خرما بدار کشی، سپس تیری از تیرداتم کشیده آنرا در وسط کمان بگذار و بعد بگو بنام الله پروردگار بچه و پس از آن مرا بزن. اگر این کار را انجام دهی مرا می توانی بکشی. وی مردم را در یک زمین جمع نموده و او را بر شاخهء درخت خرما بدار کشیده و تیری از تیردانش گرفته در وسط کمان گذاشته و گفت: بنام الله خداوند این پسر و سپس تیر را رها کرد. تیر در نرمی گوش پسر اصابت کرده و پسر دستش را بر نرمی گوشش گذاشته و مرد. مردم گفتند: ایمان آوردیم به الله این پسر. مردم نزد شاه آمدند و به او گفتند: دیدی از آنچه می ترسیدی بسرت آمد، و همهء مردم ایمان آوردند. شاه دستور داد که در ابتدای کوچه ها گودالها درست کنند، این کار عملی شد و در آن آتش افروخته شد و گفت: کسی از دینش بر نگردد او را به زور در آن بیندازید یا اینکه بوی می گفتند: در آ! همه این کار را کردند تا اینکه زنی با پسر کوچکش رسید و توقف کرد از اینکه به آن دراید. پسر برایش گفت: ای مادر صابر باش زیرا تو برحقی».^(۵)

۴- مرده ام را سوزانیده و خاکستر کنید. و آنرا پخش

کنید تا...:

از ابوسعید خدری رضي الله عنه از پیامبر ﷺ روایت شده است که فرمودند: «مردی قبل از شما بود (زندگی می کرد) که الله مال زیادی به وی بخشیده بود؛ آن مرد هنگام احتضارش به فرزندان گفت: برایتان چگونه پدری بودم؟ آن ها جواب دادند: بهترین پدر؛ گفت: اما هرگز [برای خود] کار خوبی انجام ندادم، پس هرگاه مُردم، مرا بسوزانید، سپس خُردم کنید (باقی مانده و سوخته ی جسد مرا)، سپس در روزی که باد شدیدی می وزد، مرا (باقی مانده ی جسد مرا) پخش کنید. فرزندان [سفارش پدر را] انجام دادند. پس الله متعال جسم او را گرد آورد و فرمود: چه چیزی تو را وادار کرد که چنان سفارش کنی؟ جواب داد: ترس از تو، پس الله با رحمت خود با او برخورد کرد (او را مشمول رحمت خود کرد)». (۶)

فصل دوم:

«قصه های از زندگی محمد رسول الله ﷺ»

۵- فرزندانم. هرگاه در زندگیت مشکلاتی آمد، پس این مرد را به یاد آور:

پدری هفت فرزند داشت؛ سه پسر و چهار دختر. پسر اولش به سن دو سال و چند ماهگی وفات یافت؛ پسر دومش به سن دو و نیم سالگی از دنیا رفت؛ پسر سومش به سن هفت ماهگی، زمانی که هنوز شیر می خورد، دنیا را وداع گفت. دختر اولش ازدواج کرد و سپس به سن ۲۸ سالگی وفات یافت؛ دختر دومش ازدواج کرد و به سن ۲۱ سالگی فوت کرد؛ سپس دختر سومش ازدواج کرد و به سن ۲۷ سالگی جهان را وداع گفت. با این حساب تمام فرزندان پسر و دختر خود را از دست داد: «قاسم، عبدالله، ابراهیم، زینب، رقیه و ام کلثوم» و تنها فرزندی که پس وفاتش زنده ماند «فاطمه» بود!

هرگاه دچار آزمایش و غم و اندوه می شوید این داستان را یادآور شوید.

۶- زنان صحابه، همگی را فدای پیامبران می کردند:

در غزوه‌ی احد شایع شد که پیامبر ﷺ شهید شده است، با شنیدن این خبر، زن انصاری با سرعت بسیار به سمت میدان نبرد شتافت؛ تا از صحت خبری که شنیده است آگاه شود.

در راه به مردی از مسلمانان رسید، از اخبار پیامبر ﷺ پرسید، آن مرد در جواب گفت: انا لله و انا الیه راجعون، پدرت شهید شده است.

زن گفت: پیامبر چگونه است؟

گفت: پیامبر ﷺ سالم است. نگاه کن که آن زن، پیامبر ﷺ را از پدرش بیشتر دوست دارد.

باز هم دلش آرام نگرفت، ادامه داد؛ تا آنکه به مردی از مسلمانان رسید، از احوال پیامبر ﷺ سوال کرد، گفت:

انا لله و انا الیه راجعون، شوهرت شهید شده است. گفت: از رسول الله ﷺ چه خبر داری؟!

گفت: سالم است. گفت: به خدا سوگند این چنین نیست، تا او را به چشم خودم نبینم. به راهش ادامه داد، به مرد دیگری رسید از حال پیامبر ﷺ سوال کرد. گفت: انا لله و انا الیه راجعون، پسرت شهید شده است.

گفت: از پیامبر ﷺ چه خبر داری؟!

گفت: سالم است، گفت: این چنین نیست تا او را به چشم خودم نبینم. هنگامی که رسول الله ﷺ را دید، دلش خنک شد و گفت هر مصیبتی بعد از تو آسان است.

آن زنی بود که به شهادت پدر، شوهر و فرزند خود توجهی نکرد، آنچه که برای او در زندگی اش از همه اهمیت داشت سلامتی پیامبر ﷺ بود.

۷- فرزندم، با پیامبرت در طائف اینگونه رفتار کردند!

فرزند عزیزم؛ در ماه شوال سال دهم بعثت (مطابق با اواخر ماه یا اوائل ژوئن سال ۶۱۹ میلادی) پیامبر اکرم ﷺ به طائف عزیمت کردند. فاصله شهر طائف از شهر مکه حدود ۶۰ میل است. پیامبر ﷺ این مسافت طولانی را، رفت و برگشت، با پای پیاده طی کردند. در این سفر، برده آزاد شده ایشان زیدبن حارثه همراه ایشان بود. در تمامی مسیر، در میان راه، بر هر قبیله‌ای که می‌گذشتند، آنان را به اسلام دعوت می‌کردند؛ اما، حتی یکی از آن قبائل نیز دعوت پیامبر ﷺ را اجابت نکرد.

وقتی به شهر طائف رسیدند، نزد سه برادر که همگی از سران ثقیف بودند، رفتند: عبدیاللیل؛ مسعود؛ و حبیب، پسران عمروبن عُمیر ثقفی. با آنان نشستند و آنان را بسوی الله دعوت کردند، و به یاری اسلام فراخواندند. یکی از آنان گفت: اگر الله تو را فرستاده باشد، پرده خانه کعبه را پاره کرده است! دیگری گفت: الله کسی را غیر از تو پیدا نکرد؟! سومی گفت: به الله سوگند، من هرگز با تو سخن نمی‌گویم. اگر فرستاده الله باشی، شأن تو اجلّ از آن است که من بخواهم با تو هم سخن بشوم؛ و اگر دروغ بر الله بسته باشی، سزاوار نیست که با تو سخن بگویم! رسول

الله ﷺ از نزد آنان برخاستند، و خطاب به آنان گفتند: «إذ فعلتم ما فعلتم فاکتموا عیّی».

«حال که چنین با من رفتار کردید، دست کم این راز را فیما بین من و خودتان نگاه دارید!».

رسول الله ﷺ ده روز در میان اهل طائف به سر بردند. هیچیک از اشراف طائف را فروگذار نکردند؛ نزد یکایک آنان رفتند و با آنان صحبت کردند. همه یک سخن گفتند: از سرزمین ما خارج شو! و اراذل و اوباش را بر علیه ایشان برانگیختند، و به آزار ایشان واداشتند. وقتی که خواستند از طائف خارج شوند، اراذل و اوباش طائف رسول الله ﷺ را تعقیب کردند، و پیوسته ایشان را دشنام می دادند و بر سر ایشان فریاد می زدند، تا آنکه انبوهی از مردم طائف در اطراف رسول الله ﷺ گردآمدند، و در دو سوی ایشان صف کشیدند، و پیاپی بسوی ایشان سنگ می افکندند، و با سخنان ابلهانه ایشان را آزار می دادند. آنقدر بر مُچ پاهای آن رسول الله ﷺ سنگ زدند که نعلین رسول الله ﷺ مالا مال خون گردید. زیدبن حارثه خویشتن را سپر بلای رسول الله ﷺ کرده بود، و ضربات سنگها را به جان می خرید، تا آنکه چند جای سر او شکاف برداشت. اراذل و اوباش بر سر رسول الله ﷺ ریختند و همچنان ایشان را می زدند و تعقیب می کردند تا آن دو را به باغی که از آن عتبه و شیبه پسران ربیعہ بود، و سه میل با طائف فاصله داشت رسانیدند. همینکه به آن باغ درآمدند، تعقیب کنندگان از آن دو دست برداشتند و بازگشتند. پیامبر ﷺ به سوی

درخت انگوري در کنار باغ آمدند و زیر سایه آن نشستند و به دیوار تکیه دادند. وقتی آرام نشستند و قدری آسوده شدند، آن دعای مشهور را خواندند که نشانگر تهاجم غم و اندوه بر قلب مبارک پیامبر ﷺ، و بیانگر شدت تأثر و تأسف و افسردگی رسول الله ﷺ است، از آن بابت که حتی یک تن به ایشان ایمان نیاورده بود: «الهی!، به تو شکایت می‌برم از کم شدن تاب و توانم؛ و بسته شدن راه چاره در برابرم؛ و حقّت و خواری‌ام در نزد مردمان؛ ای مهربانترین مهربانان. تو الله مستضعفانی، و تو الله منی؛ مرا به که می‌سپاری؟ به بیگانه‌ای که با من پرخاش کند؟ یا به دشمنی که زمام کار را در دست او قرار داده‌ای؟ اگر بر من خشم نگرفته باشی، باکی ندارم، اما، آسایش و آرامشی که تو بدهی برای من گوارتر و سازگارتر است! پناه می‌برم به نور جمال تو که هر تاریکی و ظلمتی از برابر آن رخت برمی‌بندد؛ و همه کار دنیا و آخرت را اصلاح می‌کند؛ از اینکه خشم تو بر من فرود آید، یا ناخشنودی تو شامل حال من گردد. هرچه خواهی مرا عتاب کن تا سرانجام از من خشنود گردی! هیچکس را جز تو توان و نیرویی نیست مگر از جانب تو!»

فرزندان ربیعہ، وقتی وضع و حال پیامبر اکرم ﷺ را بدین منوال دیدند، حسّ خویشاوندی آنان تحریک شد، و غلام نصرانی خویش را، بنام عدّاس، فراخواندند، به او گفتند: قدری از این انگورها بچین، و برای این مرد ببر! وقتی ظرف انگور را پیش روی رسول الله ﷺ نهاد، رسول الله ﷺ دستشان را

به سوي ظرف انگور دراز کردند و گفتند: «بسم الله» بنام الله؛ و سپس تناول کردند. (۷)

۸- چه کسی چوچه دان شتر را بالای پیامبر می اندازد؟

عبدالله بن مسعود می گوید: روزی، رسول الله ﷺ کنار کعبه مشغول نماز خواندن بود. ابوجهل و تني چند از هوادارانش آنجا نشسته بودند. یکی از آنان گفت: چقدر خوب است اگر یکی از شما بچه دان شتر (خس شتر) فلان قبیله را بیاورد و هنگامی که محمد به سجده می رود، آن را بر پشت او بگذارد. بدبخت ترین آنان (که عقبه بود) رفت و آن بچه دان را آورد و منتظر ماند که محمد ﷺ به سجده برود. وقتی پیامبر ﷺ به سجده رفت، آنرا میان شانه های رسول الله ﷺ گذاشت. راوي می گوید: من که شاهد آن صحنه بودم، نتوانستم کاری انجام دهم. اگر پشتیبانی می داشتم، دفاع می کردم. عبدالله بن مسعود ﷺ می گوید: بعد از آن، همه قهقهه سر دادند و یکدیگر را تنه می زدند. رسول الله ﷺ که در سجده بود سر خود را از سجده برداشت، تا اینکه فاطمه رضي الله عنها آمد و آن را از پشت آنحضرت ﷺ برداشت و دور انداخت. پیامبر اکرم ﷺ سر از سجده برداشت، (آنها را نفرین کرد) و سه بار فرمود: «پروردگارا! قریش را نابود کن». آنها از نفرین پیامبر ﷺ، خیلی ناراحت شدند. زیرا معتقد بودند که

دعا، در شهر مکه پذیرفته می‌شود. سپس، رسول الله ﷺ با ذکر نام هر يك از آنها، فرمود: «پروردگارا! ابو جهل، عتبه بن ربیع، شیبه بن ربیع، ولید بن عتبه، امیه بن خلف و عقبه بن ابی معیط را نابود کن». روي مي‌گوید: رسول الله ﷺ نفر هفتم را نیز نام برد که من آنرا فراموش کرده‌ام. سوگند به ذاتی که جانم در دست اوست، من لاشه‌های مردار همه کسانی را که رسول الله ﷺ در آنروز، نفرین کرده بود، در چاهای بدر دیدم. ^(۸)

۹- ای رسول الله ﷺ، بگذارد زنا کنم!

جوانی نزد رسول الله ﷺ آمد و گفت: ای رسول الله ﷺ اجازه بده تا زنا کنم!

صحابه خواستند این جوان را تهدید کنند رسول الله ﷺ گفت: بس، بس (تهدید نکنید).

رسول الله ﷺ فرمود: این جوان را نزدیک من کنید و انرا نزد رسول الله ﷺ آوردند و نشست.

رسول الله ﷺ فرمود: آیا دوست داری کسی با مادرت زنا کند؟! شخص گفت: قسم به الله هرگز نمیخواهم، بگرداند مرا الله فدای تو. رسول الله ﷺ فرمود: پس مردم نیز خوش ندارند که با مادر شان زنا شود.

رسول الله ﷺ فرمود: آیا دوست داری کسی با خواهرت زنا کند؟! ^۸

شخص گفت: قسم به الله هرگز نمیخواهم، بگرداند مرا الله فدای تو.
رسول الله ﷺ فرمود: پس مردم نیز خوش ندارند که با خواهر شان زنا
شود.

رسول الله ﷺ فرمود: آیا دوست داری کسی با دخترت زنا کند؟!
شخص گفت: قسم به الله هرگز نمیخواهم بگرداند مرا الله فدای تو.
رسول الله ﷺ فرمود: پس مردم نیز خوش ندارند که با دختر شان زنا
شود.

رسول الله ﷺ فرمود: آیا دوست داری کسی با عمه ات زنا کند؟!
شخص گفت: قسم به الله هرگز نمیخواهم، بگرداند مرا الله فدای تو.
رسول الله ﷺ فرمود: پس مردم نیز خوش ندارند که با عمه ی شان زنا
شود.

رسول الله ﷺ فرمود: آیا دوست داری کسی با خاله ات زنا کند؟!
شخص گفت: قسم به الله هرگز نمیخواهم، بگرداند مرا الله فدای تو.
رسول الله ﷺ فرمود: پس مردم نیز خوش ندارند که با خاله شان زنا
شود.

سپس رسول الله ﷺ دست خویش بر آن مرد گذاشت و فرمود: «الهی
گناهان این جوان را بیخش، و قلب و اندام مخصوص انرا پاک کن».
بعد از این واقعه این جوان طرف هیچ چیز التفات نکرد.^(۹)

فصل سوم:

«قصه های از اصحاب پیامبر ﷺ»

۱- فرزندم، آیا می دانی مشغولیت صحابه صالح چه بود؟

خالد بن ولید (جوان دیروز) سرلشکر شجاع اسلام در آخرین لحظه زندگی قرآن به دست گرفته و با گریه میفرماید: «شغلی عنک الجهاد»^(۱) (نشد تلاوت کنم چون با جهاد مشغول بودم).

اما جوانان امروز می گویند: «شغلی عنک الجهاز» (با اسباب دنیوی و فضای مجازی مشغول بودم و نتوانستم تلاوت کنم).

۲- فرزندم، بر خباب زره آهنین می پوشاندند و بر ریگ

های داغ می انداختند که بر اثر شدت گرما عرق

در عرق می شد و در بسیاری موارد، گوشت و

پوست کمرش به طور کلی....:

خباب بن الأرت رضي الله عنه نیز از آن شخصیت های با عظمتی است که خویش را برای آزمایش و امتحان عرضه کرد و مشکلات و مصائب سختی را در راه الله متحمل شد. در ابتدای بعثت رسول اکرم صلی الله علیه وسلم بعد از پنج یا شش نفر مشرف به اسلام شد و تا مدتی مشقات و مشکلات را تحمل می کرد، بر او زره آهنین می پوشاندند و بر

^۱ - قصه های شیرین محمدی و سلف صالح.

ریگ های داغ می انداختند که بر اثر شدت گرما غرق در عرق می شد و در بسیاری موارد، گوشت و پوست کمرش به طور کلی از بین می رفت. او غلام یکی از زنان بود، وقتی آن زن مطلع شد که غلامش با رسول اکرم ﷺ ملاقات می کند و نزد او رفت و آمد دارد، با آهن سرش را داغ می کرد تا تنبیه شود.

عمر رضی الله عنه در دوران خلافت خویش از چگونگی شکنجه ها و مصائبی که خباب رضی الله عنه با آن روبرو شده بود پرسید، او اظهار داشت: کمر مرا ببینید. عمر رضی الله عنه کمرش را دید و فرمود: من تا به حال چنین کمری که این قدر شکنجه شده باشد، ندیده ام. وی اظهار داشت: مرا بر اخگرها می افکندند، به طوری که از خون و چربی کمرم (آتش و اخگرها) خاموش می شد. با وجود این همه شکنجه و مصائب، وقتی اسلام توسعه یافت و قوت گرفت و دروازه فتوحات بر مسلمان باز شد، او گریه می کرد و می گفت: الله نخواست پادشاه این مصائب و شکنجه های ما در همین دنیا به ما داده نشده باشد.

خباب رضی الله عنه می گوید: یک بار رسول اکرم ﷺ بطور غیر معمول نماز را بسیار طولانی خواندند، صحابه رضی الله عنهم در این مورد علت امر را پرسیدند. رسول الله ﷺ فرمودند: این نماز شوق و بیم بود. من از الله متعال سه چیز خواستم، دوتا را به من داد و یکی را نداد. اول این دعا را کردم که امت مرا با قحط سالی هلاک و نابود نکند، این را پذیرفت. دوم این دعا را کردم که دشمنی را بر آن ها مسلط نکند؛ که آن

ها را محو و نابود سازد، این را هم پذیرفت. سوم این دعا بود که اختلافات و جنگ داخلی را از میان آن‌ها بردارد، این دعا را قبول نکردند.

حباب رضی الله عنه در سال سی و هفتم هجری وفات کرد و در کوفه اولین صحابی بود که به خاک سپرده شد، پس از وفات وی علی رضی الله عنه بر قبر وی گذر کرد و فرمود: الله بر حباب رحم کند. او با طیب خاطر اسلام را پذیرفت و با طیب خاطر هجرت کرد و زندگی خود را در جهاد سپری کرد و مشکلات و مصائب بسیاری متحمل شد. خوشا به حال کسی که قیامت را به یاد آورد و برای حساب آخر اعلام آمادگی کند و بر اندکی مال قانع شود و پروردگار خود را خشنود سازد. (۱۱)

۱۲- امام احمد از حباب رضی الله عنه روایت نموده، که گفت: من آهنگر بودم، و بر عاص بن وائل قرض داشتم، و برای تقاضای دین خود نزدش آمدم. گفت: نه، به خدا سوگند، تا این که به محمد کافر نشوی قرضت را نمی دهم. گفتم: نه، به الله سوگند، تا این که بمیری و باز برانگیخته شوی به محمد کافر نمی شوم. گفت: وقتی که من مُردم، و باز برانگیخته شدم، نزدم بیا آن وقت مال و اولاد داشته باشم، و به تو می دهم آن گاه خداوند این را نازل فرمود: ﴿أَفْرَأَيْتَ

الذی کفر بآیاتنا و قال لاوتین مالاً و ولداً ﴿ تا این قول الله ﴿ و
 یأتینا فرداً ﴿ (مریم: ۸۰-۷۷).

ترجمه: «آیا ندیدی کسی را که آیات ما را انکار کرد و گفت: اموال و
 فرزندان فراوانی نصیبم خواهد شد.. و تک و تنها نزد ما خواهد آمد».

۱۳- فرزندم، **عمار را بخاطر اسلام، پیش چشمانش. پدر و مادر وی را بی رحمانه به شهادت می رسانند و خودش را این چنین تعذیب می نمایند:**

عمار رضی الله عنه و پدر و مادر وی نیز مشکلات و شکنجه های
 سختی را متحمل شدند، آنان بارها در ریگستان های داغ مکه مکرمه
 مورد شکنجه قرار گرفتند. روزی رسول اکرم ﷺ از آنجا گذر می کردند آنان
 را به صبر دعوت کردند و نوید بهشت می دادند. سرانجام، پدرش (یاسر
 رضی الله عنه) بر اثر شکنجه، دارفانی را وداع گفت و مادرش سمیه رضی
 الله عنهما نیز بر اثر اصابت نیزه ای بدست ابوجهل شهید شد، اما تا
 آخر بر اسلام استوار ماند. حال آنکه پیرزنی ضعیف و سالخورده بود و
 این اولین شهیدی بود که تقدیم اسلام شد، و اولین مسجد هم در اسلام
 به دست عمار رضی الله عنه ساخته شد. وقتی رسول اکرم صلی الله علیه
 وسلم به مدینه هجرت کردند، عمار رضی الله عنه اظهار داشت: برای
 رسول الله ﷺ می بایست سایه بانی ساخته شود تا در آن استراحت کنند
 و در آن نماز بخوانند، حضرت عمار - رضی الله عنه - نخستین کسی
 بود، که در «قبا» سنگ جمع آوری کرد و مسجد ساخت، در جنگ با

جوش و خروش تمام شرکت می کرد. یک بار با شور و ذوق تمام اظهار داشت، حالا دیگر به ملاقات یاران می روم و با محمد ﷺ و یاران وی ملاقات می کنم. در همین اثنا آب طلبید، شخصی به جای آب، شیر به وی تقدیم کرد. شیرها را نوشید و گفت: من از رسول اکرم صلی الله علیه وسلم شنیده ام که فرمودند: آخرین چیزی که تو در دنیا می نوشی شیر خواهد بود، پس از آن شهید شد. هنگام شهادت نود و چهار سال داشت، بعضی ها سن او را حدود نود و سه سال نوشته اند.

۱۴- فرزندم، صهیب تمام دارائی اش را صرف کرد تا دینش در امان باشد:

صهیب رضی الله عنه نیز همراه با عمار رضی الله عنه مسلمان شد، در آن موقع رسول اکرم ﷺ در خانه زید بن ارقم رضی الله عنه بودند، که این هردو نفر به طور جداگانه به در خانه رسیدند و هدف یکدیگر را پرسیدند و وقتی معلوم شد، که هدف هردو، مسلمان شدن و استفاده بردن از محضر رسول اکرم ﷺ است. هردو مسلمان شدند و پس از آن با انواع آزار و مشقت که از جانب مشرکان متوجه این جمیعت اندک و ضعیف می شد، روبرو شدند. آنان آنچنان مورد اذیت و آزار قرار گرفتند و شکنجه داده شدند، وقتی که نتوانستند تحمل کنند، تصمیم به هجرت گرفتند. ولی این امر برای کفار گوارا نبود که مسلمانان به جایی دیگر بروند و زندگی راحتی داشته باشند، به همین جهت در باره هرکسی مطلع می شدند که قصد هجرت دارد، می کوشیدند او را دستگیر کنند تا نتواند

از آزار و اذیت آن‌ها در امان بماند. چنانکه صهیب رضی الله عنه را نیز مورد تعقیب قرار دادند و گروهی را به تعقیب وی فرستادند، او در حالی که تیر و کمان در دست داشت، به آنان گفت: شما می‌دانید که من تیرانداز ماهری هستم و بر شما برتری دارم و تا وقتی که یک تیر در ترکش داشته باشم، شما نمی‌توانید به من نزدیک شوید و چون تیرهایم تمام شدند با شمشیر با شما خواهم جنگید. اگر شمشیر هم در دستم بشکند، پس از آن هرچه توانستید با من انجام دهید. بنابراین، به شما پیشنهاد می‌کنم که مرا رها کنید و در عوض آن مالی که در مکه دارم متعلق به شما خواهد بود و دو کنیز هم با آن مال‌ها دارم، همه آن‌ها به شما می‌بخشم. آن‌ها راضی شدند و در مقابل گرفتن مال، او را رها کردند. پس در همین باره این آیه نازل شد: ﴿وَمِنَ النَّاسِ مَن يَشْرِي نَفْسَهُ ابْتِغَاءَ مَرْضَاتِ اللَّهِ وَاللَّهُ رَءُوفٌ بِالْعِبَادِ﴾ [البقرة: ۲۰۷].

یعنی: «و از مردم کسی هست که جانش را در طلب خشنودی الله می‌فروشد؛ و الله نسبت به بندگان مهربان است».

پیامبر اکرم ﷺ در آن موقع در قبا تشریف داشتند، وقتی صهیب رضی الله عنه را دیدند، فرمودند: معامله خوبی انجام دادید. صهیب رضی الله عنه می‌گوید: آن رسول الله ﷺ در آن موقع خرما می‌خوردند و من چشمم درد می‌کرد، با ایشان شروع به خوردن کردم و آن رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمودند: چشم شما درد می‌کند و خرما هم می‌خوری! من عرض کردم: از جانب آن چشمی که سالم است می‌خورم. آن رسول الله صلی

الله علیه وسلم از این جواب من خندیدند. صهیب رضی الله عنه بسیار جواد و بخشنده بود، به طوری که عمر رضی الله عنه به وی فرمود: شما اسراف می کنی؟ وی اظهار داشت: من در جای نادرست خرج نمی کنم. وقتی عمر رضی الله عنه در شرف مرگ قرار گرفت وصیت کرد که صهیب بر جنازه او نماز بگذارد. (۱۲)

۱۵- روح و روان خالد بن ولید:

فرزندم، خون، گوشت، پوست، روح و روان خالد بن ولید رضی الله عنه با چکاچک شمشیرها و شیشه ی اسبها در میدان حق علیه باطل، عجین شده بود.

او تمام عمر خویش را برای الله متعال صرف نمود. ایشان بعد از خود، ساختمان، زمین کشاورزی، پول و سرمایه بر جای نگذاشت. زندگی و مرگش در راه الله متعال صرف شد. برای خدا زیست و در راه او تعالی جان داد.

در دنیا چیزی لذیذتر از شبهای سرد زمستانی و روزهای داغ تابستانی در میدان جهاد با مشرکین نداشت. سخن ایشان در این باب، شایسته است که با آب طلا نوشته شود: «شب تاریک و سردی که با لشکر مهاجرین همراه و هم رکاب باشم و علیه دشمن بچنگم، برایم محبوبتر است از شبی که

عروسِ زیبایی را برایم آرایش کنند و مرا به حجله ببرند یا مژده ای تولدِ کودکی را به من بدهند». (۱۳)

۱۶- فرزندم، در میدان یرموک، عمامه اش گم شد و ایشان با اهتمام بسیار زیادی در جستجوی عمامه اش بود. مردم علت این همه اهتمام و توجه را برای یافتن یک عمامه آن هم در میدان نبرد، از ایشان سوال کردند. در پاسخ فرمود: «در لای عمامه ام تار موی رسول الله ﷺ قرار دارد و هرگاه این موی مبارک، در میدان نبرد با من همراه باشد، با چشم سر، نصرت و یاری الله متعال را مشاهده مینمایم. (۱۴)

فرزندم، جالب اینجاست که خالد با وجود شرکت در صدها نبرد خونین و دست و پنجه نرم کردن با کوه مشکلات، و بیرون جهیدن از نفسگیرترین صحنه های جنگ، دست آخر این شیر میدان جهاد، در بستر بیماری جان را به جان آفرین تسلیم نمود.

عبدالله بن مبارک رحمه الله سخن ایشان را نقل نموده است که در واپسین لحظات زندگی بر زبان آورده بود: "هر جایی که بوی مرگ به مشام میرسید، خود را بدان جا میرسانیدم، اما مرگ در بستر بیماری برایم مقدر شده بود. بعد از اقرار به کلمه ی لا اله الا الله، از هیچ عملی آن قدر امید ثواب ندارم مگر از آن شبی که تا صبحش بیدار بودم، سرم را بر

۱۳- الاصابه (۲/۲۱۸).

۱۴- الاصابه (۲/۲۱۷).

روی سپر خود گذاشته بودم؛ باران تا صبح به شدت میبارید و صبح هنگام، بر دشمن یورش بردم.

فرزندم، خالد بن ولید هنگامی که در حالت احتضار قرار داشت وصیت نمود که شمشیرها و اسبهایش به مجاهدین داده شوند تا در راه الله جهاد کنند.

۱۷- عبدالله بن عمر تا اخیر عمرش. ایزارش را پایین از بچک نمی گذاشت:

ما خیلی از جوانان را داریم که ایزارشان از بچک ها پایین هست، وقتی بگویی بلند کن، درجوابت حيله های شیطانی را خواهند آورد، اما اگر در تلویزیون ببینند که کافری پاچه و ایزارش را بلند گذاشته، آنها هم (مد) گفته پیروی آنرا می کنند.

وعن ابن عمر رضي الله عنهما قال: مررتُ على رسول الله ﷺ وفي إزاري استرخاء. فقال: «يا عبد الله، ارفع إزارك» فرفته ثم قال: «زد»، فزدت، فما زلت أتحراها بعد. فقال بعض القوم: إلى أين؟ فقال: إلى أنصاف الساقين». (۱۵)

یعنی: «از ابن عمر رضي الله عنهما روایت شده که گفت: از کنار رسول الله ﷺ گذشتم، در حالیکه ازارم سست شده بود، (یعنی کشاله شده بود). پس فرمود: ای عبد الله ازارت را بالا کن. من آن را بالا کردم، باز

فرمود: زیادتز بالاکن، من زیادتز بالا کردم و بعد از آن همیشه آن را در می یافتم. بعضی از گروه گفتند: تا کجا؟
گفت: تا نصف های ساق.

۱۸- هرگاهی که عمر بن الخطاب اطفال را می دید اینگونه...:

سیدنا عمر رضی الله عنه هنگامیکه بچه ها را می دید آنها را طوری در آغوش می گرفت، که سر های ایشان به هم میخورد و می گفت: این گونه باشید. زمان مرگ که خون از بدنش جاری بود چشم هایش را باز کرد تا پرسد: آیا مردم نماز خوانده اند؟! (۱۶)

۱۹- داستان به دار آویختن خبیب رضی الله عنه:

رسول الله ﷺ خبیب رضی الله عنه را با عده ی از اصحاب پس از گرفتن عهدی بر داشتن امنیت، به سوی گروهی از کفار فرستاده بود تا آنها را به سوی اسلام دعوت دهد، اما کفار خیانت کردند و صحابه را شهید کردند و خبیب را اسیر کردند و او را به مشرکین مکه فروختند، خبیب در غزوه ی بدر یکی از خویشاوندان آنها را کشته بود.

خبیب را دستگیر نموده و به تعمیم-محل میقات اهل مکه که برای عمره احرام می بستند- بردند و او را بر نخلی به صلیب کشیدند تا بکشند،

^{۱۶} - قصه های شیرین محمدی و سلف صالح.

ابوسفیان دستور داد که مکان های حساس بدنش را هدف نگیرند بلکه اول به دست و پاهای او بزنند تا با شکنجه و عذاب بمیرد.

قبل از اینکه کفار قریش شروع به تیر اندازی نمایند، ابوسفیان نزدیکش رفت و گفت: «ترا به الله قسم میدهم ای خبیب! آیا دوست داری که محمد ﷺ به جای تو می بود و تو با خانواده ات زندگی راحتی داشته باشی. گفت: نخیر قسم به الله! من دوست ندارم که در خانه راحت باشم و دریای رسول الله ﷺ خاری فرو رود، حال چگونه دوست دارم به جای من می بود؟!»

ابوسفیان دستهای خود را برگرداند و گفت: من تا به حال کسی را ندیدم که مثل یاران محمد او را دوست داشته باشند!.

ابوسفیان از او پرسید: آیا قبل از مرگ درخواستی داری؟! گفت: بله! میخواهم دو رکعت نماز بخوانم، ابوسفیان گفت: ترا رها میکنم تا نماز بخوانی (خبیب اولین کسی بود که نماز قبل از مرگ را رایج کرد).

او دو رکعت کوتاه خواند و گفت: اگر گمان نمی کردید که از ترس مرگ نماز را طولانی می کنم، این کار را می کردم بعد از آن شعری را سرود که دلالت بر نهایت ثبات او بر دین در لحظات آخر عمرش می کند:

ولست ابالی حین اقتل مسلماً

علی ای جنب کان فی الله مصرعی

وذلك فی ذات الاله وان یشأ

یبارک فی اوصال شلو ممزع

(یعنی: وقتی مسلمان کشته می‌شوم، پروایی ندارم که به کدام طرف می‌افتم، زیرا این کار برای رضای الله است و اگر الله بخواهد به تمام اعضای قطع شده من برکت می‌دهد).^(۱۷)

۲۰- داستان دیر تر ازدواج کردن سلمان فارسی:

سلمان فارسی با ابودردا پیوندبرادری بسته بود، ابودردا زود ازدواج کرد اما سلمان در این امر تأخیر نمود.

زیرا سلمان در جستجوی حقیقت در زمین به دنبال ایمان می‌گشت، بنابراین سلمان دیر تر از ابودردا ازدواج کرد. هنگامیکه سلمان تصمیم به ازدواج گرفت و از میان قبائل عروسی برای خود برگزید، احساس کرد که سن و سالش کمی بالاست و از رفتن برای خواستگاری آن دختر خجالت کشید. او احساس کرد برای چنین کارهایی دیگر پیرشده است، اما چه باید کند؟ او ابودردا را نزد پدر دختر فرستاد. ابودردا رفت و پدر عروس سخنی بسیار عجیب گفت: «من دخترم را به ازدواج سلمان در نمی‌آورم چون از او خوشم نمی‌آید، اما تو را برای ازدواج با دخترم می‌خواهم».

ابودردا نپذیرفت و گفت: من روی خواستگاری دوستم، خواستگاری نمی‌کنم. مردگفت: هرگز او را به سلمان نمی‌دهم! می‌خواهم ازدواج دخترم با تو شود، نزد سلمان برو و به او بگو، ابودردا نپذیرفت، مرد به او گفت: ترا قسم میدهم که نزد سلمان بروی چون تو را برای دخترم می‌خواهم، او

^{۱۷} - قصه های شیرین محمدی و سلف صالح.

درحالی‌که نزدیک بود دیوانه شود نزد برادرش بازگشت و تکیه سلمان اورا دید، وگفت: تو را چه شده ای ابودردا؟! چه کردی؟! او سکوت کرد، سلمان اصرار ورزید؛ گفت: پدرش به من گفت: سلمان را نمی‌خواهم بلکه تورا می‌خواهم، سلمان نگاهی به او کرد لبخندی زد وگفت: میدانی ای ابودردا؟! مثال من و تو مثل این فرمایش پروردگار است که میفرماید ﴿وَنَزَعْنَا مَا فِي صُدُورِهِمْ مِّنْ غَلٍّ إِخْوَانًا عَلٰى سُرُرٍ مُّتَقَابِلِينَ﴾ (الحجر/۴۷).

یعنی: «کینه‌ی را که در سینه‌های آنان است، بیرون کنیم برادرانه بر تختها رو به روی هم نشسته اند. به او گفت: امیدوارم که من و تو از این گونه باشیم، از او خواستگاری کن ای ابودردا! چرا که تو برادرم هستی و تو پاره‌ی تن منی!». (۱۸)

۲۱- داستان: الهی! من را در مقابل کافری قرار ده که شکمم را پاره کرده گوش و گلونم را ببرد تا در قیامت...

سیدنا عبدالله بن جحش یکی از یاران پیامبر ﷺ، در روز احد عبدالله بن جحش و سعد بن معاذ به عبدالله گفت: «من دعا میکنم و تو آمین می‌گویی سپس تو دعا کن و من آمین می‌گویم».

عبدالله بن جحش ایستاد و سعد بن معاذ دست به دعا برد و گفت: پروردگارا! من از تو میخوام که فردا مردی نیرومند از کفار را نصیبم بگردانی که با او بجنگم و او با من بجنگد، سپس من او را بکشم، (این دعای سعد بن معاذ بود و عبدالله آمین گفت).

حال نوبت عبدالله است، عبدالله گفت: بار الها! من از تو می خواهم که فردا مردی نیرومند از کفار را نصیبم کنی که با او بجنگم و او با من بجنگد و من او را بکشم سپس مردی نیرومند دیگری نصیبم کنی که با من بجنگد و او با من بجنگد و مرا بکشد، شکمم را پاره کند، گوشم را ببرد و بنی ام را قطع کند، و روز قیامت با همین قیافه در برابرت (ای الله) حاضر شوم و تو به من بگویی ای عبدالله! چرا این گونه شده ای؟! و من بگویم: به خاطر تو ای الله و تو بگویی راست گفتمی!.

سعد بن معاذ می گوید: «من در طول مدت چشم از او برنداشتم تا بینم چه اتفاقی برایش می افتد، پس از اتمام جنگ او را یافتم که شکمش پاره شده گوشش بریده و بینی اش قطع شده بود، درکنار جسد دو نفر از کفار بود که آنان را به قتل رسانیده بود. رسول الله ﷺ فرمود: «او الله را باور نمود تا پروردگار نیز او را تصدیق کرد». (۱۹)

^{۱۹} - برای معلومات مزید به کتاب: «الرحیق المختوم» مراجعه کنید.

۲۲- داستان: باغ را بده. و جنت را بگیر!

یتیمی از انصار باغی داشت که از سال‌ها به باغ شخص دیگری متصل بود، روزی این یتیم تصمیم گرفت دیواری در میان باغ خودش و باغ آن شخص بنا کند، وقتی به کار شروع نمود درخت خرمایی در راه دیوار او واقع شد پس نزد صاحب باغ رفت و گفت: ای برادر! این درخت را یا مفت و یا به قیمت به من بده، گفت: سوگند به الله عز و جل هرگز چنین کاری را نکنم، یتیم نزد رسول الله ﷺ رفت و جریان را به وی عرض نمود، رسول الله ﷺ امر نمودند که صاحب باغ را به حضور او فرا خوانند، هنگامی که صاحب باغ آمد رسول الله ﷺ به او گفت: باغ تو در جوار باغ رفیقت واقع است و او می‌خواهد دیواری اعمار کند تا باغ خود را از باغ تو جدا سازد و در راه دیوار درختی که مربوط به تو می‌شود واقع شده آن درخت را به برادرت بده، گفت نه یا رسول الله ﷺ و چند بار از او خواست ولی آن شخص قبول نکرد سپس فرمودند: آن درخت را به وی بده و برای تو درختی در جنت است، گفت: نه یا رسول الله، رسول الله ﷺ سکوت اختیار نمود.

در میان صحابه شخصی بود به نام ابو الدحداح رضي الله عنه، وقتی او این پیشنهاد رسول الله ﷺ را شنید که به عوض یک درخت در دنیا درختی در بهشت داده می‌شود از جایش برخاست و گفت: یا رسول الله! به من خبر بده اگر این درخت را از او بخرم و به فلانی صدقه کنم آیا برای من درختی در جنت داده خواهد شد؟ رسول الله ﷺ فرمودند: بلی تو را

درختی در بهشت است، ابو الدحداح رضي الله عنه در مدینه منوره باغی داشت که دارای ششصد درخت خرما و در آن خانه و چاهی هم بود و اکثر تاجران مدینه آرزوی خریدن آن را داشتند، ابو دحداح رضي الله عنه صاحب باغ را بسوی خود خواند و گفت: ایا باغ مرا که در فلان جای است دیده‌ای؟ گفت: بلی، ان را دیده‌ام، ایا کسی در مدینه هست که باغت را نشناسد؟.

ابو الدحداح رضي الله عنه گفت: همه آن باغ را بگیر و این درخت را به من بده، صاحب باغ به سوی ابو الدحداح رضي الله عنه دید سپس متوجه حاضرین شد که آن‌ها به این معامله گواهی می‌دهند، گفت: باغت را گرفتم و درخت را به تو دادم، ابو الدحداح رضي الله عنه به سوی یتیم نگرست و گفت: این درخت از طرف من برای تو هدیه است آن را بپذیر، یتیم آن را قبول کرد، بعد از آن ابو الدحداح روی به رسول الله ﷺ نمود و گفت: یا رسول الله! حالا برای من درختی در جنت است؟ رسول الله ﷺ فرمودند: «كَمْ مِنْ عَذْقٍ رَدَّاحٍ لِأَبِي الدَّحْدَاحِ فِي الْجَنَّةِ». یعنی: «چه بسا خوشه‌های پُر از خرما برای ابو دحداح در جنت است».

راوی حدیث (انس رضي الله عنه) می‌گوید: رسول الله ﷺ این جمله را یکبار و دو بار نه، بلکه بارها تکرار می‌نمود تا آنکه ابو الدحداح رضي الله عنه از انجا خارج شد و به باغ رفت تا بعضی سامان خود را از آن بیرون کشد، وقتی دروازه باغ را کوبید اواز خاتم و اطفالش را شنید که در

داخل باغ مشغول‌اند، قصد داخل شدن به باغ را نمود ولی نفسش اجازه نداد چرا که دیگر باغ او نبود، دروازه باغ را چند بار کوبید و به آواز بلند از بیرون باغ فریاد نمود: ای مادر دحداح! ام دحداح در داخل باغ تعجب نمود که چرا ابو دحداح امروز وارد باغ نمی‌شود در حالی که باغ از آن اوست، گفت: لیبک یا ابو الدحداح، ابو الدحداح رضي الله عنه گفت: از باغ بیرون شوید، گفت: از باغ بیرون شویم؟ ابو الدحداح رضي الله عنه گفت: بلی، یقیناً باغ را فروختم، گفت: به کی فروختی؟ ابوالدحداح رضي الله عنه گفت: به رم به درختی در بهشت فروختم، ام دحداح گفت: الله اکبر، بسیار تجارت سودمندی است ای ابو دحداح، بعد از آن اطفال خود را گرفت تا از باغ بیرون شوند، وقتی به دروازه باغ رسیدند ام دحداح فرزندان را نگه داشت و به تفتیش جیب‌های آنان پرداخت و آنچه از میوه پیدا می‌کرد آن را می‌گرفت و در داخل باغ می‌نهاد، یکی از اطفال کم سن چیزی در دهانش بود و می‌خورد، خرمایی که در دهانش بود را بیرون کرد و در باغ نهاد و گفت: این میوه مال ما نیست، بلکه مال رب عالمیان است، بعد از آن از باغ بیرون شدند، ابو دحداح با همسر و اطفالش باغ و درختان و میوه‌ها و سایه‌ها را ترک گفتند و از معیشت دنیاشان و از باغیچه‌ها بسوی تنگی‌ها منتقل شدند، خواهشات را فروگذاشتند و به قربات روی آوردند، در دنیایشان سختی‌ها را با جان خریدند.

ابو دحداح رضي الله عنه چنین کاری کرد تا او با همسر و اولادش در سایه‌های بهشت بر بالای تخت‌های ان تکیه زنان بنشینند و دنیا را ترک کردند.

(خوشا به حالشان) ، چه نیکو آخرتی خواهند داشت.

و اما لازم است نگاهی به خود بیفکنیم و زندگی خود را با کسانی مقایسه کنیم که ادعای تبعیت از آنها را داریم.

۲۳- فرزندم، داستان مردی را برایت بازگو می‌کنم که بهترین لباس را به تن می‌کرد، اما هنگام شهادتش کفن...

حباب بن ازت رضي الله عنه می‌گوید: با رسول الله ﷺ تنها به‌خاطر خشنودی الله متعال هجرت کردم؛ پس اجر ما با الله است. برخی از ما، بدون این که چیزی از پاداش خود را در دنیا ببینند، درگذشتند؛ از جمله مصعب بن عمیر رضي الله عنه که در جنگ احد کشته شد و جامه‌ای رنگی از او ماند که وقتی سرش را با ان می‌پوشاندم، پاهایش برهنه می‌شد و چون پاهایش را می‌پوشاندم، سرش نمایان می‌گشت. رسول الله ﷺ به ما دستور داد که سرش را بپوشانیم و روی پاهایش مقداری گیاه کوم بگذاریم. برخی از ما نیز ثمره‌ی (هجرت و جهادشان) رسید و از ثمره‌ی هجرتشان برخوردار شدند و از میوه‌اش می‌چینند.

مصعب رضي الله عنه یکی از مهاجران پیش‌گامی بود که به‌خاطر رضایت و خشنودی الله عز و جل هجرت کردند. مصعب رضي الله عنه جوانی

اهل مکه بود که پدر و مادر ثروتمندی داشت و بهترین لباس‌های آن زمان را برایش تهیه می‌کردند و او را نوازش می‌نمودند؛ یعنی مصعب رضی الله عنه جوان نازپرورده‌ای بود که در زندگی خود، چیزی کم نداشت، ولی همین که مسلمان شد، پدر و مادرش که کافر بودند، او را از خود راندند. مصعب رضی الله عنه به مدینه هجرت کرد و در جرگه‌ی نخستین مهاجران قرار گرفت. هنوز سه سال کامل از هجرتش نگذشته بود که در جنگ احد به شهادت رسید؛ وی، در این جنگ پرچم‌دار لشکر اسلام بود. تنها چیزی که با خود داشت، جامه‌ای بود که وقتی سرش را با آن می‌پوشاندند، پاهایش بیرون می‌ماند و چون پاهایش را می‌پوشاندند، سرش برهنه می‌شد. رسول الله ﷺ دستور داد سرش را بپوشانند و روی پاهایش گیاهی به نام کوم (نوع گیاهی) بگذارند. خباب رضی الله عنه می‌گوید: برخی از ما، یعنی برخی از مهاجران، ثمره‌ی (هجرت و جهادشان) رسید و از ثمره‌ی هجرتشان برخوردار شدند و از میوه‌اش می‌چینند. وی، این سخن را از شوق آن روزها، یعنی با یاد و خاطره‌ی روزهایی بیان کرد که دنیا به روی آن‌ها گشوده نشده بود و برخی از آنان، به دنیا مشغول نشده بودند. (۲۰)

۲۴- وارد شدن دزد به خانه مالک بن دینار:

دزدی به خانه مالک بن دینار رحمه الله وارد شد و هیچ چیزی پیدا نکرد که بدزدد.

مالک خطاب به او گفت چیزی از امور دنیا پیدا نکردی آیا نمیخواهی از امور آخرت با نصیب شوی؟

دزد گفت: بله.

مالک گفت: وضو بگیر و دو رکعت نماز بخوان!.

پس آن مرد نماز خواند و سپس به مسجد رفت.

از مالک بن دینار رحمه الله سؤال کردند این کیست؟

فرمودند: آمده بود از ما بدزدد که ما او را دزدیدیم. (۲۱)

۲۵- صدای گریه عمر در نماز:

عبد الله بن شداد لثی رحمه الله می گوید: «در آخر صفوف نماز صبح بودم و صدای گریه‌ی عمر -رضی الله عنه- را شنیدم درحالیکه این آیه را می خواند: ﴿إِنَّمَا أَشْكُو بَثِّي وَحُزْنِي إِلَى اللَّهِ﴾ [یوسف: ۸۶].

یعنی: «شکایت پریشان حالی و اندوه خود را تنها به [درگاه] الله می برم» (۲۲).

۲۶- داستان زنی که برای فرزندانش توصیه نمود، از

جنگ... زنده بر نگردید:

۲۱- برای معلومات مزید به کتاب: «الرحیق المختوم» مراجعه کنید.

۲۲- (رواه البخاری رحمه الله فی صحیحہ معلقاً ووصله ابن ابی شیبہ رحمه الله وغیره).

او کسی نیست که جز بی بی خنساء رضی الله عنها.

استاد رأفت باشا در کتابش از او نقل می کند که: «در زمان خلافت عمر رضی الله عنه جنگ قادسیه پیش آمد و ی با چهار پسرش درجهاد اشتراک ورزید، یک روز قبل از جنگ فرزندان خود را نصیحت نموده، آنان را به فضیلت جهاد در راه الله و منزلت شهید در نزد پروردگار جل جلاله تشویق نموده گفت: «فرزندان من! شما به میل و رغبت خود مسلمان شده اید و به خواست و رضایت خود هجرت کرده اید، سوگند به ذاتی که جز او معبودی نیست شما همانگونه که از بطن یک مادر بدنیا آمده اید، اولاد یک پدر نیز میباشید، من نه در حق پدر شما خیانت کرده ام و نه در شرافت شما نقصانی آورده ام، و نه هم نسبت شما را خراب نموده ام، شما میدانید که الله جل جلاله برای مسلمانان در وقت مقابله با دشمنان اسلام چي ثوابهایی را وعده کره است، این را هم بدانید که زنده گي همیشه گي آخرت ارزنده گي ناپایدار دنیا خیلی بختراست، الله جل جلاله میفرماید: ﴿یا ایها الذین آمنوا اصبروا وصابروا ورابطوا و اتقوا الله لعلکم تفلحون﴾ (یعنی: ای مومنان! در مشقت ها در راه الله صبر کنید و یکدیگر را به صبر و استقامت نصیحت کنید و برای جهاد آماده گي بگیرید و از الله جل جلاله بترسید شاید شما در جمله رستگاران شوید).

فردا هنگامیکه سالم و تندرست از خواب بیدار شدید با هوشیاری در جهاد اشتراک کنید و از الله جل جلاله در مقابله با دشمنان کمک خواسته پیش روید، وقتی جنگ بشدت خود رسید و شعله های آتش جنگ بالا گرفت

در آن فرو رفته و با رهبر لشکر کافران مقابله کنید. ان شاء الله با عزت، احترام و خوشبختی همیشگی بهشت الهی نصیبتان خواهد شد.»

هنگامیکه جنگ قادسیه شدت گرفت، هرچهار پسر بی بی خنساء رضی الله عنها یکی بعد دیگری جلورفته، نصیحت های مادر را که درالفاظ شعری بود، بزبان زمزمه نموده و سایرمسلمانان را تشویق میکردند ، و خود شان دلیرانه درمیدان معرکه به پیش میرفتند وقتی یکی شهید میشد دیگری جایش را میگرفت، و تا آخرین لحظه می رزمید، بالاخره هرچهار فرزند به شهادت رسیدند، وقتی خبرشهادت آنها به مادرشان رسید، گفت: «الله را شکر است که با شهادت آنها به من این شرف بزرگ را بخشید، من از ذات پاک الله جل جلاله امید وارم که در سایه رحمت او با چهارپسرم شریک شوم.»

ایمان قوی این مادر قهرمان با قربانی نمودن همهء پسرانش در راه حق و عدالت انسانی، تاریخ اسلام را به اوج عزت رسانیده و نام این مادر قهرمان را برای همیشه با خط طلا در بطن تاریخ اسلامی (تاریخ عزت و کرامت زنان و دختران مومن) حفظ میدارد. و این شرف نصیب تمامی مادرانی است که راه این قهرمانان مومن را پیروی نموده، با یک دست گهواره را درحرکت میاورند و با دست دیگری تاریخ بشریت را بسوی مدنیت و شرافت سوق میدهند. (۲۳)

۲۷- داستان: زنی که زندگیش را تقدیم اسلام نمود:

ایشان: «سمیه بنت خباط می باشد» [الاعلام].

زمانیکه او اسلام آورد، مسلمانان به شمول پیامبر بیشتر از هشت نبودند (آن هشت نفر: محمد صلی الله علیه وسلم، أبو بکر، بلال، خباب، صهیب، یاسر، همسر سمیه، و عمار بن یاسر).

او در جاهلیت آزاد کرده شده أبوحنذیفه بن المغیره (کاکای ابوجهل) بود. هنگامیکه اسلام آمد، اینها لیبیک گویان تسلیم آن شدند، و سیمه زنی کهن سال و عجوزه ای بود و اسلامش را در اوائل پنهان می ساخت، ولیکن به تشویق پسرش (عمار)، اسلام خود را علنی ساخت، ولیکن چون غریب بودند، هیچ کسی آنها را حمایت نکرد، و روزهای گرم مکه را در عذاب مشرکین سپری می کردند، و حتی مشرکین زره آهنی به تن آنان می نمود و ایشان را در آفتاب سوزان آن زمان ایستاده می کردند تا از ایمان خویش برگردند، اما برعکس ایمان (او) زیاد می شد. در آخرین روز های زندگیش، ابوجهل آمد و همراهی نیزه و سلاح خود، او را به شهادت رسانید، و لقب اولین شهید اسلام را از آن خود کرد [الاعلام].

طوریکه گفته شد، سمیه رضی الله عنها خاتم یاسر رضی الله عنه و مادر عمار رضی الله عنه بود، کافران زمانی دیدند که دعوت اسلامی در میان مردمان مظلوم همه روزه رو به قوت بوده، و هرروز تعداد مسلمانان زیاد میشود، بسیاری از مردان و زنان و بچه کسانیکه از ظلم و استبداد مردمان بی دین و بت پرست خسته شده بودند، همه به صف ایمان پیوسته و تعداد شان

روزانه زیاد میشود، آنان خواستند تا با استعمال زور و خشونت مانع نشر اسلام گردند، وازینکه دلایلی برای مخالفت با اسلام ندارند، و نمیتوانستند که مسلمانان را به عقیده باطل خویش قناعت دهند، خواستند مؤمنان جدید را شکنجه نمایند، و با زور آنانرا از عقیده شان خارج نموده، دوباره به کفر، شرک و بی دینی بکشانند، بناء یک کمیته ۲۵ نفری را بریاست ابولهب تشکیل دادند، و این کمیته فیصله نمود که از هیچ نوع سعی و تلاش برای مقابله با ارشادات الهی و نابودی رسول الله صلی الله علیه وسلم واصحابش دریغ نکنند، و به هروسيلهء ممکن به تعذیب و تجاوز به نومسلمانان پردازند. و به این طریق با نهایت ظلم و بد اخلاقی، مسلمانان را شکنجه نمودند که درجمله سایر مظلومان فامیل یاسر نیز غرض انکار ازدین اسلام و تسلیمی دوباره به خدایان باطل و بتهای خود ساخته شان، به شکنجه گرفته شدند.

مشرکان به ریاست ابوجهل، آل یاسر را به حرارت آفتاب بیرون نموده و آنان را تعذیب مینمودند، و پیامبر ﷺ بر آنان مرور نموده میگفت: «صبرا آل یاسر فان موعدمکم الجنة» (یعنی: صبر کنید ای آل یاسر چون وعده مان در بهشت است).

عمار که جوان تنومند بود، نتوانست که درمقابل سیخ های آتشین دشمنان اسلام صبر نماید، و مجبور شد که به خواهشات آنان لیبیک گوید تا از شر آنان خود را نجات دهد.

ولی در مقابل، ابوجهل با تمام وحشت و ظلم خود نتوانست که يك مادر قهرمان را که راه حق را درك نموده، دوباره به صف کفر و الحاد بکشاند، و هرگاهی او را شکنجه مینمود، بزبان سمیه نام (الله الله)، (الله اکبر) و (لا إله إلا الله) جریان داشت، هر قدر او را شکنجه نمود، به هدفش کامیاب نشد، و بالاخره ابوجهل ظالم غضبناك شده و با نهایت ظلم نیزه را در بدن آن زن مؤمن فرو برده، او را به بزرگترین مقام ایمانی (شهادت) نایل نمود، و بدین سان، تاریخ دین مقدس اسلام، حق طلبي و قهرماني بي بي سمیه بارنگ خون این مادر مومن و معتقد به گونه درخشان برای ابد نوشته و نام این مادر جاودانه ثبت تاریخ قهرمانان دین مقدس اسلام گردید. و منحيث نخستین شهيد اسلام در تاریخ اسلام ثبت شده است.

خواننده گرامی!: سمیه و یاسر رضی الله عنهما فتح و شکوفایی اسلام را ندیدند!

حتی هجرت به مدینه هم نکردند و در همان اول راه جانشان را نثار این دین کردند، مصعب، اسامه، زید و جعفر بن ابی طالب رضی الله عنهم در رکاب پیامبر ﷺ جان دادند و فتح فارس و قدس و مصر را ندیدند.

در جنگ با مرتدان صدها صحابه حافظ قرآن در رکاب ابوبکر صدیق جهاد کردند و شهید شدند - آنها هم آن فتح و شکوفایی و درهم کوبیدن امپراطوری های بزرگ را ندیدند - هیچکدام از آنها غنائم روم و طاق کسرا را ندیدند.

آری عزیزان: نزدیک به هفتاد در صد از صحابه رسول الله صلی الله علیه وسلم (از هر پنج صحابه چهار تن آنان) شهید شدند تا این دین برای ما رسید [الإسلام والحرب الإجتماعية].

۲۸- فرزندم، صحابه قبل از رسیدن به سن بلوغ. شوق شهادت را داشتند. اما توجه؟!:

رسول الله ﷺ از صف های مجاهدین بدر باز دید می کرد، نوجوانی بنام عمیر بن ابی وقاص کوشش میکرد که خود را از دید چشمان رسول الله ﷺ پنهان نماید، برادر بزرگش سعد ابن ابی وقاص از وی علت این کار را پرسید، او برایش جواب داد و گفت: می ترسم که مبادا مرا رسول الله ﷺ ببیند و بخاطر کم عمری ام مرا از صف مجاهدین باز گرداند، در حالیکه من دوست دارم با مجاهدین بروم امید است که الله شهادت نصیبم کند.

سر انجام او به رسول الله ﷺ عرضه شد، رسول الله ﷺ او را کم عمر دانست و برایش دستور داد که به مدینه برگردد، آنگاه اشک از چشمان عمیر فواره نمود، رسول الله ﷺ با دیدن چنین صحنه به وی اجازه داد تا با مجاهدین برود.

سعد ابن ابی وقاص برادر بزرگش حکایت میکند که سعد آنقدر کم عمر بود که تسمه شمشیر را نمی توانست بندد، من او را برایش می بندیدم.

آری! سعد در غزوه بدر شهید [باذن الله] شد و نامش در تاریخ اسلام جاویدان گردید، در حالیکه فقط ۱۶ بهار از عمر مبارکش گذشته بود (رضی الله عنه و ارضاه).

۲۹- فرزندم، سه تن از اصحاب فقط در یک غزوه اشتراک نکردند، اما هیچ کسی با آنان...

سه تن از صحابه کرام فقط در یک غزوه با رسول علیه السلام شرکت کرده بودند، قبولیت توبه آنها تا پنجاه روز به تعویق افتاد، در این مدت رسول علیه السلام سلام شانرا جواب نمی گفت و همه مردم را از سخن گفتن با آنها منع کرده بود، حتی خانم های شانرا از ایشان جدا ساخت، الله عزوجل حال شانرا چنان حکایت نمود انگار زمین با فراخی اش بالایشان تنگ شده باشد، تا آنکه بعد از گذشت پنجاه روز به همین منوال الله عزوجل توبه شانرا پذیرفت.

پس چه باشد حال کسانی که در تمام عمر از غزوات تخلف نموده و در حالت فرضیت جهاد قعود را اختیار کرده باشد؟

عزیزانم: آنها شروع کردند، ادامه دادند و به آخر نرسیده جان خود را هدیه دادند... یا عباد الله! ای ایمانداران امروز که از هر سو غم و اندوه ومصیبت سوی امت روانه شده، آنها شروع کننده بودند... آنها (صحابه) اول راه بهشت را برای خود خریدند ما باید با عزمی جزم تر ادامه دهیم، یقینا برای ما بهشت است و برای آنان (دشمنان ما) جهنم.

۳۰- دفاع و شجاعت اطفال بحرین از رسول الله ﷺ در زمان خلافت عمر رضی الله عنه:

در زمان خلافت عمر بن خطاب، کودکان خرد سال مسلمان، در بحرین) توب بازی میکردند، آنجا کشیش مسیحی نشسته تماشا می کرد، که ناگاه توپ اطفال، به سینه ای کشیش مسیحی اصابت می کند، کشیش مسیحی توپ آنها را نمیدهد، طفلان هرچه اصرار میکردند فائده نداشت، یکی از اطفال میگوید: به حق محمد ﷺ توپ مان را بده! کشیش ملعون رسول الله ﷺ را دشنام می زند، اطفال بالایش حمله میکنند و آن ملعون را به درک وصل میکنند، خبر این قضیه به خلیفه مسلمین عمر بن الخطاب می رسد، عمر آنقدر خوشحال میشود که قسم یاد میکند که: به هیچ فتحی و به هیچ غنیمتی آنقدر خوشحال نشده است. و میگوید: الآن اسلام عزت یافت که اطفال خرد سال پیامبر شان اهانت شد، غضب کردند و انتقام گرفتند. (۲۴)

۳۱- فرزندم، مانند معاذ و معوذ باش. تا سر دشمنان دین تان را از تن شان جدا کنید:

امام بخاری روایت می کند که «عبد الرحمن بن عوف می گوید: روز بدر که در صف جنگ ایستاده بودم به سمت راست و چپ خود، نگاه کردم. ناگهان دیدم که دو نوجوان انصاری در اطرافم قرار دارند. آرزو

کردم که ای کاش در میان افراد قوی تری قرار می گرفتم. یکی از آنها به پهلویم زد و گفت: عموجان! ابوجهل را می شناسی؟ گفتم: بلی. ای برادرزاده! با او چه کار داری؟ گفتم: به من گفته اند که رسول الله صلی الله علیه و سلم را دشنام می دهد. سوگند به ذاتی که جانم در دست اوست، اگر او را ببینم، از او جدا نخواهم شد تا اجل هر يك از ما که نزدیک تر است، فرا رسد. از شنیدن این سخن، تعجب کردم. سپس، نوجوان دیگر، به پهلویم زد و همان سخنان نوجوان اول را به زبان آورد. بی درنگ، نگاهم به ابوجهل افتاد که در میان مردم، گشت می زد. گفتم: او همان کسی است که سراغش را از من گرفتید. آندو بلافاصله با شمشیرهایشان به وی حمله کردند و با ضربات شمشیر، او را از پای در آوردند. سپس، نزد رسول الله ﷺ برگشتند و پیامبر ﷺ را از ماجرا آگاه ساختند. رسول الله ﷺ پرسید: «کدام يك از شما، او را به قتل رساند؟» هر يك از آنها گفت: من او را کشتم. رسول اکرم ﷺ فرمود: «آیا شمشیرهایتان را پاک کرده اید؟» گفتند: خیر. رسول الله ﷺ به شمشیرهایشان نگاه کرد و فرمود: «هر دوی شما او را کشته اید. ولی ساز و برگ جنگی او به معاذ بن عمرو بن جموح، تعلق می گیرد.» قابل ذکر است که یکی از آن دو نوجوان، معاذ بن عفراء و دیگری، معاذ بن عمرو بن جموح بود.»

۳۲- داستان کشتن دشمن پیامبر ﷺ:

امام مسلم رحمه الله روایت می کند که «براء بن عازب می گوید: رسول الله ﷺ مردانی از انصار را به فرماندهی عبدالله بن عتيك بسوي ابورافع يهودي فرستاد. گفتني است که ابو رافع در قلعه اش که در سرزمین حجاز بود، زندگی می کرد و رسول الله ﷺ را آزار می رساند و به دشمنانش کمک می کرد.

آنان، هنگامی که بدانجا نزدیک شدند، خورشید غروب کرده بود و مردم چارپایانشان را از چرا آورده بودند. عبدالله به یارانش گفت: شما سرجایتان بنشینید. من می روم و با دربان با ملامت، صحبت می کنم. شاید بتوانم وارد شوم. هنگامی که نزدیک دروازه رسید، صورتش را پوشانید و چنین وانمود کرد که می خواهد قضای حاجت کند. و این، زمانی بود که همه مردم، وارد شده بودند. دربان، صدا زد و گفت: ای بنده الله! اگر می خواهی وارد شوی، وارد شو. زیرا می خواهم در را ببندم. عبد الله می گوید: پس من وارد شدم و در گوشه ای، کمین کردم. هنگامی که مردم، وارد شدند و دربان در را بست، کلید را بر میخی، آویزان کرد. پس از مدتی، برخاستم و کلیدها را برداشتم و در را باز کردم. در آن هنگام، ابورافع در اتاق اش نشسته بود و تعدادی با او شب نشینی داشتند. زمانی که دوستانش رفتند، بسوي اتاق اش بالا رفتم. و هر دري را که باز می کردم، از داخل، قفل می نمودم. و با خود گفتم: اگر مردم از آمدنم مطلع شوند، قبل از اینکه به من برسند، او را می کشم.

پس به او رسیدم و متوجه شدم که در خانه تاریکی، میان فرزندانش قرار دارد. اما ندانستم که در کدام قسمت خانه است. گفتم: ای ابورافع! گفت: تو کیستی؟ من که متحیر بودم، بسوی صدا رفتم و ضربه‌ای با شمشیر زدم. اما کاری از پیش نبردم. او فریاد کشید و من از خانه، بیرون رفتم. و در همان نزدیکی، چند لحظه، مکث کردم و دوباره، وارد شدم و گفتم: ای ابورافع! این چه صدایی بود؟ گفتم: مادرت به عزایت بنشیند. مردی در خانه است و چند لحظه قبل با شمشیر به من حمله کرد.

عبدالله می‌گوید: ضربه‌ای دیگر به او زدم و او را زخمی کردم ولی کشته نشد. سپس لبه تیز شمشیر را در شکم‌اش فرو بردم تا جایی که از پشت‌اش درآمد و مطمئن شدم که او را به قتل رسانیده‌ام. آنگاه، درها را یکی پس از دیگری باز می‌کردم تا اینکه به راه پله رسیدم. به محض اینکه پانم را بر آن گذاشتم، خود را در يك شب مهتابی، روی زمین دیدم و ساق پانم شکست. پس آنها را پارچه‌ای بستم. آنگاه، رفتم و کنار دروازه نشستم و با خود گفتم: امشب از اینجا بیرون نمی‌روم مگر اینکه مطمئن شوم که او را کشته‌ام. هنگامی که خروس، بانگ داد، ناعی (فردی که خبر مرگ دیگران را اعلام می‌کند) بالای دیوار رفت و ندا داد که ابورافع؛ تاجر سرزمین حجاز؛ کشته شد. پس من نزد دوستانم رفتم و به آنان گفتم: عجله کنید. الله ابورافع را به قتل رساند. آنگاه، نزد نبی اکرم ﷺ رفتم و ماجرا را برایش بازگو کردم. فرمود: «پایت را دراز کن». من نیز پانم

را دراز کردم. رسول الله ﷺ بر آن دست کشید. پیام طوری سالم شد که گویا هرگز نشکسته بود.»

۳۳- مادری که فرزندش را در هوای گرم نمی کشد. اما او را از دست می دهد:

حارثه پسر سراقه انصاری رضی الله عنه همراه مسلمانان راهی غزوه بدر شد در حالی که جوانی کم سن و سال بیش نبود و چیزی از مبارزه نمی دانست و فقط با هدف تماشای جنگ در مکانی مرتفع حضور یافته بود.

هنگامی که مسلمانان در نزدیک چاه بدر تجمع کردند، شب هنگام حارثه برای رفع تشنگی به سوی چاه روانه شد در این هنگام تیری ناشناس آمد و به گلویش اصابت کرد و او را به قتل رسانید.

پس از پایان جنگ و بازگشت مسلمانان به مدینه، مردم به پیشوازشان آمدند، در میان آنان مادر حارثه بود که جوپای فرزندش می شد. از ماجرای قتل فرزندش باخبر گردید و پریشان حال به سوی پیامبر ﷺ شتافت و گفت:

«ای پیامبر الله! همانا که از جایگاه حارثه در نزدم باخبری، (من را خبر بده) اگر در بهشت است صبر پیشه کنم و احتساب اجر و پاداش نمازم و اگر غیر از این است، آنچه خواهم کرد را باید دید!» (منظور سر دادن شیون و ناله و زاری است و در آن زمان هنوز تحریم نشده بود).

۱۰۰ قصه برای اطفال ۶۰

و پیامبر ﷺ به وی گفت: «وای بر تو، آیا عقلت را از دست داده‌ای؟ گمان می‌کنی که بهشت فقط یک مرتبه دارد؟ همانا که بهشت مراتب و باغ‌های زیادی دارد و فرزند تو . در بلندترین مرتبه‌ی آن . در فردوس قرار دارد.»

لحظه ای تأمل کن! جنگی نکرد، قصدی هم نداشت که جنگ نماید، بلکه فقط برای تماشای سپاه آمده بود و مهمتر از آن اینکه توسط تیری ناشناس که منبعش معلوم نشد کشته شد و با این حال او در فردوس - بلندترین مرتبه‌ی بهشت - قرار دارد.

در این صورت، حال آن کس که جهاد کرد و جنگید و دل به سختی‌های جنگ داد و اذیت و آزار کشید چگونه خواهد بود؟!!

﴿إِنَّ هَذَا هُوَ الْفَوْزُ الْعَظِيمُ * لِمَثَلٍ هَذَا فُلْيَعْمَلِ الْعَامِلُونَ﴾ [صافات ۶۰ و ۶۱]

یعنی: «این است آن رستگاری بزرگ، برای چنین چیزی، کارکنان باید کار کنند.»

۳۴- جوانانی مسیحی اسیر. اما بعدها... داعیان ورهبران

دین:

پس از نبرد عین التمر، که در آن مسلمانان به رهبری خالد بن ولید، مسیحیان عرب را که متحد ایرانیان بودند، شکست دادند، مسلمانان وارد قلعه شدند و چهل نوجوانان را با درب قفل شده در کلیسا یافتند.

خالد آنها را بین مردم تقسیم کرد، بعضی‌ها آنها را غلام گرفته و او را بزرگ کردند و بعضی دیگر آنها را به مردم شهر خود فروختند.

در میان این پسران، در کلیسای عین التمر سیرین بود که توسط انس بن مالک انصاری خریداری شده و رهایی یافت و وی پدر فقهای مشهور، محمد بن سیرین گردید.

و در میان آنها پسر بنام "یسار" بود که توسط قیس بن مخزومه بن عبدالمطلب گرفته شد، که او را مورد احترام قرار داد و او پدر بزرگ محمد بن اسحاق، شیخ مورخان سیرت نبوی گردید یکی از آنها "نصیر" است که پدر رهبر مشهور فاتح اندلس موسی بن نصیر است.

۳۵- داستان: شجاعت حمزه رضی الله عنه و چگونگی شهادت وی:

کفار از حمله‌ی شیر مردانه‌ی حضرت حمزه علاقه بسیار پریشان بودند؛ بر هر کسی که شمشیر بلند میکرد فوراً او را از پای در می‌آورد. چون طعیمه بن عدی عموی جبیر بن مطعم در غزوه بدر به دست حمزه به کشته شده بود به غلام حبشیش وحشی بن حرب گفت: اگر حمزه رضی الله عنه را به تلافی عمویم بکشی، از قید بردگی آزادی. چون سپاه قریش جهت جنگ احد راهی مدینه شد، وحشی نیز با آنها رفت هنگامی که هر دو ارتش در دامنه‌ی کوه احد صف آرایی کردند و جنگ آغاز

گردید، سباع بن عبدالعزّی در میدان نبرد در آمد و با صدای بلند اعلان کرد:

هل من مبارز؟ (آیا چنین کسی هست که با من مبارزه کند؟)
 فورا حمزه رضی الله عنه به طرف او شتافت در حالی که می گفت: ای سباع! ای پسر ختنه کننده ی کودکان! آیا جهت مبارزه با الله و رسول الله ﷺ آمده ای؟ سپس او را با نخستین شمشیر از پای در آورد.

وحشی خود را پشت سنگی مخفی نگه داشته و منتظر حمزه رضی الله عنه بود چون وی از آنجا گذشت، فورا نیزه ی کوچکی را که داشت، بر او انداخت؛ که بر نافش اصابت کرد. حمزه با قدمی چند رفته و سرانجام بر زمین افتاد و شهید شد. إنا لله وإنا إليه راجعون. این روایت صحیح بخاری بود. در مسند ابی داوود طیالسی آمده که وحشی می گوید: من فقط جهت قتل حمزه رضی الله عنه با قریش رفته بودم و هدفی دیگر نداشتم چون حمزه رضی الله عنه را کشته و به مکه رفتم. جبیر مرا آزاد کرد. (۲۵)

۳۶- غیرت و مردانگی صحابه رضی الله عنه:

عبدالله بن حنظله رضی الله عنه در روز (حره) از همراهان خود بیعت بر موت گرفت و در آن جنگ هشت پسر خود را یکی پس از دیگری در راه الله متعال قربان کرد او در آخر نیام شمشیرش را از وسط در نصف کرد و تنها جنگید تا آن که سرانجام به شهادت رسید.

۳۷- داستان: چه کسی بیعت مرگ به من میدهد؟:

در غزوه یرموک که رومیان تعدادشان به ۲۵۰ هزار نفر میرسید، عکرمه پسر ابوجهل، یکی از فرماندهان سپاه اسلام بود. در میان سپاه با صدایی بلند، فریاد زد؛ چه کسی بر مرگ با من بیعت می بندد!!

۴۰۰ نفر از سربازان اسلام جلو آمدند و با او بیعت بستند، سیف الله خالد بن ولید، این صحنه را از عکرمه دید و فهمید که عزم بر شهادت در راه الله را دارد، بنابر این بسوی عکرمه رفت و خواست که او را منع کند از تصمیمی که گرفته بود.

خالد گفت: ای عکرمه، مسلمانان به تو نیازمندند، خودت را از آنها منع مکن...

عکرمه جواب داد: ای خالد از من دور شو، تو با پیامبر ﷺ سابقه داری و همراه ایشان بوده ای، اما من و پدرم از شدیدترین دشمنان رسول الله ﷺ بوده ایم، رهام کن تا با این کار گناهان گذشته ام را نابود کنم، من علیه رسول الله ﷺ در جاهای زیادی جنگیده ام، آیا امروز از رومیان فرار کنم؟؟!! قطعاً این کار از من روی نمیدهد.

سپس همچون شیر خشمگین به همراه دوستانش به قلب دشمن حمله کرد، و همچون قهرمان میجنگید، تا اینکه رعب و وحشت را در دل دشمن افکند، و پراکندگی در میان سپاه ایجاد کرد.

سپس فرمانده لشکر روم دستور داد که تیرهایشان را بسوی عکرمه بیاورند، که در نتیجه آن اسب عکرمه از شدت زخم بر زمین افتاد، اما عکرمه همچنان میجنگید تا اینکه به شهادت رسید....

همه ما میدانیم که فرعون این امت ابوجهل بود، پس پاک و منزهی برای الله که این شخص زنده و بزرگوار (عکرمه) را از این ابوجهل دل مرده، به وجود آورد.

۳۸- داستان شراب خوردن پسر عمر خلیفه ی دوم مسلمانان:

عبدالرحمن پسر عمر رضی الله عنه در مصر مرتکب شراب خوردن می شود و سپس خود عمر رضی الله عنه بر او حد جاری می کند.

ابن جوزی چنین نقل میکند که: عبدالرحمن فرزند عمر بن خطاب، در مصر شراب نوشید.

عمرو بن عاص که حاکم مصر بود، به خاطر احترام عمر بن خطاب، به جای اجرای حد شرعی در ملاء عام، در خانه‌ی خود او را شلاق زد.

وقتی این خبر به گوش عمر رضی الله عنه رسید، در نامه‌ای به عمرو نوشت. از عمر به عاصی (خطاکار) بن عاص. ای عمرو! من از جرأت تو در خلاف ورزی با من در شگفتم. تو می‌دانی که من تو را بر بزرگان اهل بدر که از تو بهتر بودند، ترجیح دادم. به خاطر این که دستورات مرا اجرا نمایی.

اکنون می بینم تو هم گرفتار بلا شده ای. و دلم می خواهد از کار برکنارت کنم ولی آن هم پیامدهای بدی دارد. تو پسر عبدالرحمان را در خانه ات شلاق زده ای. مگر نمی دانی که من مخالف این روش هستم. تو فکر کردی او پسر امیرالمؤمنین است. در حالی که او نیز فردی از رعیت تو است و تو می دانی که من در اجرای حدود الله، به هیچ کس ترحم نمی کنم. پس زود او را نزد من بفرست تا به عاقبت کاری که کرده است پی ببرد.

سپس عمرو بن عاص طبق دستور، عبدالرحمان را به مدینه فرستاد و در آن جا علناً بر او حد شرعی را اجرا نمود. (۲۶)

۳۹- عثمان بهشت را دوبار خرید:

از عبدالرحمان بن سمره منقول است در وقتی که پیامبر ﷺ به ترتیب تشکیلات جیش العسره مصروف بودند، عثمان رضي الله عنه یک هزار دینار را آورده به ایشان تسلیم نمود، پیامبر آنرا گرفته به دستانشان میدورانیدند و میگفتند «ماضِر عثمان ماعمل بعد الیوم» (۲۷)

یعنی: «به عثمان کدام زبانی نیست که بعد از این روز، عمل انجام ندهد».

حسن رضي الله عنه می فرماید: «عثمان در نبرد تبوك ۷۵۰ رأس شتر، و ۵۰ اسب «جهت تجهیز مسلمانان و مجاهدین» کمک کرد.

^{۲۶} - این را ابن سعد و ابن زبیر روایت کرده اند. همچنین عبدالرزاق آنرا با سند صحیح و مفصل

به روایت ابن عمر آورده است..

^{۲۷} - : سیر أعلام النبلاء: (۱/ ۵۶۸) و (۵۶۹).

بشر بن بشیر اسلمی میفرماید: عثمان رضی الله عنه چاه رومه را در معادل ۳۵ هزار درهم خریداری نموده در راه الله جهت نفع رسانی به مسلمانان وقف نمود.

ابوهریره رضی الله عنه میفرماید: «عثمان جنت را از پیامبر دو مرتبه خریداری نمود، روز رومه روز وجیش العسره».

۴۰- ابوذر غفاری رضی الله عنه و تحمل سختی ها:

امام بخاری (۱/۵۵۴) از ابن عباس (رضی الله عنهما) روایت نموده، که گفت: هنگامی که خبر بعثت رسول ﷺ به ابوذر رسید، به برادرش گفت: به سوی این وادی - (مکه) - سوار شو، و خبر این مرد را که ادعا می کند وی نبی است، و از آسمان برایش خبر می آید، برانم بیاور، از قول وی بشنو و پس از آن نزدم بیا. برادرش حرکت نمود، و نزد پیامبر صلی الله علیه وسلم آمد و از قولش شنید، و بعد از آن نزد ابوذر برگشته به او گفت: وی را دیدم، به مکارم اخلاق امر می کند، و سخنی (می گوید) که شعر نیست. ابوذر گفت: آنچه را می خواستم برانم برآورده نساختی.

بعد وی توشه خود را آماده ساخت، و مشکى را که در آن آب بود با خود برداشت، و به مکه رسید، وی به مسجد آمد، و پیامبر صلی الله علیه وسلم را در حالی که نمی شناخت، جستجو کرد، و خوب ندید که از وی بپرسد، تا این که شب آمد، و (در جایی) اتراق کرد، علی رضی الله عنه او را دید، و دانست که مسافر است. هنگامی که ابوذر علی رضی الله عنهما را دید به دنبالش حرکت نمود، و از یکدیگر از چیزی نپرسیدند تا

این که صبح شد، (صبحگاهان) باز مشك و توشه خود را برداشت و به مسجد رفت، آن روز را (نیز) بدون این که رسول الله ﷺ وی را ببیند بیگانه کرد، و بار دیگر به همان جای خواب خود برگشت، علی باز از نزد وی عبور نموده گفت: آیا برای مرد وقت آن فرا نرسیده که منزل خود را بداند؟ و وی را از جایش بلند نمود و با خود برد، و هیچ يك از آنها از دیگری چیزی را نمی پرسید، تا این که روز سوم فرا رسید، ابوذر رضي الله عنه عین عمل قبل را انجام داد و با علی رضي الله عنه اقامت نمود. آن گاه علی رضي الله عنه گفت: آیا به من خبر نمی دهی که چه چیز تو را به اینجا آورده است؟ ابوذر پاسخ داد: اگر به من عهد و پیمانی بدهی که مرا رهنمایی کنی این کار را می کنم، علی رضي الله عنه چنان نمود، و او به وی خبر داد. علی رضي الله عنه فرود: این حق و درست است و او رسول، الله است. چون صبح نمودی به دنبال من بیا، اگر من چیزی را دیدم که از آن بر تو بترسم، ایستاده می شوم گویی که آب می ریزم، اگر رفتم مرا دنبال کن، تا در همان جایی که داخل می شوم داخل شوی.

وی همانطور نمود، و او به دنبال علی رضي الله عنه حرکت کرد، تا این که علی رضي الله عنه نزد رسول الله ﷺ وارد شد، و او نیز همراهش داخل گردید، و از قول رسول الله ﷺ شنید و در همانجا اسلام آورد. رسول الله ﷺ به او گفت: «به سوی قوم خود برگرد و به آنها خبر بده، تا این که امرم برایت بیاید». ابوذر گفت: سوگند به ذاتی که جانم در دست اوست، من با این در میان آنها فریاد برخوام آورد، بعد بیرون رفت و به مسجد

آمد و با صدای بلند خود فریاد کشید: «أشهد أن لا اله الا الله و أن محمداً رسول الله». «شهادت می دهم که معبودی جز الله نیست، و محمد رسول الله است»، بعد از آن، قوم برخاستند و او را زدند تا جایی که بر زمین افتاد، در این اثنا عباس آمد و خود را بر وی انداخته گفت: وای بر شما، آیا نمی دانید که او از غفار است، و راه تاجران تان به شام (از طریق هانهاست)؟! و او را از ایشان نجات داد. بعد از آن، به فردای آن روز عین عمل را انجام داد، آنها باز وی را زدند و بر او حمله نمودند، و عباس خود را بر وی انداخت.

و همچنان بخاری (۱/۵۰۰) از ابن عباس (رضی الله عنهما) روایت می کند، که گفت: ای گروه قریش! (ای اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً عبده و رسوله)، «من شهادت می دهم که معبودی جز الله نیست، و شهادت می دهم که محمد بنده و رسول اوست». آنها گفتند: به جان این بی دین برخیزید، آن گاه برخاستند و آن طور زده شدم که بمیرم، در این حالت عباس به دادم رسید و خود را بر من انداخت، بعد از آن به ایشان روی کرده گفت: وای بر شما، آیا مردی از غفار را می کشید، در حالی که تجارت و راه عبورتان از طریق غفار است؟! و آنها از من دور شدند. فردای آن روز برگشتم، و همان چیزی را که دیروز گفته بودم، باز گفتم، آنها گفتند: به جای این بی دین برخیزید، و علیه من همان عملی صورت گرفت که دیروز انجام شده بود، باز عباس به دادم رسید و خود را بر من انداخت، و مانند سخنان دیروزش را گفت.

ابوذر نخستین مردی که برای رسول الله ﷺ به طریقه اسلام سلام داد و در حدیث دیگری آمده: برادرم حرکت نمود و به مکه آمد، بعد به من گفت: به مکه رفته و مردی را دیدم که مردم او را بی دین می نامیدند، و او مشابه ترین مردم به توست. ابوذر می افزاید: بعد به مکه آمدم و مردی را دیدم که از وی نام می برد، پرسیدم: بی دین کجاست؟ وی صدای خود را بر من بلند نموده گفت: بی دین، بی دین!! آن گاه مردم مرا آن قدر زدند که چون سنگهای سرخ گردیدم، و در میان کعبه و پرده هایش پنهان شدم، و در آن به مدت پانزده شب و روز درنگ کردم، که طعام و نوشیدنی جز آب زمزم نداشتم. وی می گوید: با رسول ﷺ و ابوبکر در حالی ملاقات نمودم که داخل مسجد شده بودند، به الله سوگند، من نخستین (کسی از) مردم هستم که وی را به روش اسلام سلام داده است، گفتم: (السلام عليك يا رسول الله). گفت: «و عليك السلام و رحمه الله، تو کیستی؟» پاسخ دادم: مردی از بنی غفار. به او گفتم: ای رسول ﷺ، در مهمانی و ضیافت امشب به من اجازه بده، وی مرا با خود به خانه ای در پایین مکه برد، و برایم چند مشت کشمش آورد. می گوید: بعد از آن نزد برادرم آمدم، و به او خبر دادم که اسلام آورده ام.

۴۱- شجاعت ابوذر در قصه اعلام اسلامش:

ابونعیم در الحلیه (۱/۱۵۸) از طریق ابن عباس (رضی الله عنهما) از ابوذر رضی الله عنه روایت نموده اند که گفت: با رسول ﷺ در مکه اقامت نمودم و او اسلام را به من آموخت، و چیزی از قرآن را نیز خواندم. بعد عرض

کردم: ای رسول ﷺ، من می خواهم دین خود را آشکار کنم. رسول ﷺ فرمود: «من بر تو می ترسم که کشته شوی». گفتم: این کار حتمی است، حتی اگر هم کشته شوم. ابوذر می گوید: وی در برابر خاموش ماند. آن گه آدمم - که قریش حلقه حلقه در مسجد نشسته بودند و با هم صحبت می نمودند - گفتم: (اشهد ان لا اله الا الله و ان محمداً رسول الله). «شهادت می دهم که معبودی جز الله نیست و محمد رسول خداست». حلقه ها از هم شکسته شد، و برخاستند، و مرا آنقدر زدند که چون سنگ سرخ رهايم کردند، و آنها بر این باور بودند که مرا کشته اند، بعد به هوش آمده نزد رسول ﷺ آمدم، او آن حالت را دیده گفت: «آیا تو را منع نکرده بودم»، عرض کردم: ای رسول اله، آرزوی در دلم بود که آن را برآورده ساختم. بعد همراه رسول ﷺ اقامت گزیدم، وی فرمود: «به قوم خود بپیوند، و چون آشکار شدم به تو رسید نزدم بیا».

۴۲- فرزندم، **مسلمان بودن آسان نیست:**

به یاد مصعب فرزند عمیر که وقتی مسلمان شد خانواده ثروتمندش همه امکانات را از او سلب کرد چنانکه وقتی به شهادت رسید لباسش به اندازه ای نبود که بدنش را بپوشاند و پاهای او را با برگ پوشاندند. او قبل از اسلام چنان شیک میپوشید و عطر میزد که اگر از کوچه ای عبور میکرد بوی عطر خاصش را همگان می شناختند.

یاد خباب که کنیم! وقتی مسلمان شد بدنش را بر روی گدازه های آتش قرار می دادند تا گدازه ها را چربی کمرش خاموش میکرد.

یاد بلال که همه هنوز فریاد آحد آحدش را زیر تازیانه های و سنگ سنگین روی سینه اش در آفتاب داغ حجاز می شنوند.

یاد سمیه آن زن پاک دامن که دست و پایش را بر چهارپایان بستند و در جهت خلاف حرکت دادند، صدای فریادش هنوز گوش تاریخ را می خراشد که تحت چنان فشاری جان به خالقش میسپارد.

چه آسان شده مسلمانی! و من نمازم به لطف خواب شیرین قضا می شود، شاید قدر دین را نمیدانم، قدرزیبایی اسلام را نمیدانم، لذت عبادت را درک نمیکنم چون اسلام را در اولین روزهای تولدم بی هیچ زحمتی بمن هدیه دادند.

شاید اگر نمیتوانستم به آسانی قرآن در اختیار داشته باشم، تلاوت کنم، در محافل ایمانی بنشینم و فرصت نماز در مسجد داشته باشم اینگونه نماز قضا نمیشد، قرآنم بر لب طاقچه اسیر جلد و رحل نمیگشت و غریب واقع نمیگردید!

۴۳- داستان پادشاهی روم را برایت میدهم صرف

دینت را ترك كن!...:

فرزندم، داستان صحابی بزرگوار عبدالله بن حذافه را با عمق قلب بخوان، او با سپاهیان اسلام برای جنگ با رومیان رهسپار شد. او به همراه عده زیادی که در صحنه ی نبرد همراه او بودند؛ به اسارت گرفته شدند. این جنگ در زمان سیدنا عمر رضی الله عنه بود.

عبدالله؛ این صحابی بزرگوار همراه با گروهش که - حدوداً صد نفر یا بیشتر بودند- نزد پادشاه روم برده شدند. پادشاه روم ایستاد و از آنان پرسید: آیا میان شما کسی است که شخصا رسول الله را دیده باشد؟! گفتند تنها شخصی است که رسول الله ﷺ را دیده است عبدالله بن حذافه است. عبدالله بن حذافه در برابر پادشاه روم ایستاد. پادشاه می خواهد وی را با دنیا بفریبد و با او مذاکره کرد و گفت: من میخواهم تورا در پادشاهی شریک خود گردانم به شرط اینکه دینت را رها کنی! عبدالله بن حذافه گفت: نه، اگر همه ی دنیا را به من بدهی دینم را ترک نخواهم کرد، پادشاه گفت: تورا شکنجه خواهم نمود و مورد اصابت نیزه قرار خواهی گرفت. نیزه ها و تیرها از کنارش عبور میکنند ولی او تکان نمی خورد.

پادشاه روم از پایداری و استقامت این مرد شگفت زده شد و از روش دیگری برای شکنجه استفاده کرد. او گفت: آتشی را روشن کنید و دیگ بزرگی را پر از روغن نمایید. روغن به جوش آمد، سپس دستور داد: دو نفر را در برابر دیدگان عبدالله بن حذافه بیاورید و در دیگ بیندازند. به او گفتند: آیا دینت را رها می کنی یا نه؟! او گفت: نه! پادشاه گفت: همان بلایی که سر آن دو اسیر آور دید سر او هم بیاورید. او را گرفتند و در برابر آتش آوردند و آماده شدند تا او را در دیگ بیندازند، در آن هنگام عبدالله بن حذافه گریست، آنان خوشحال شدند و بلا فاصله نزد پادشاه بازگشتند و گفتند: او گریه وزاری کرد. پادشاه گفت: او را نزد من بیاورید. به وی گفت: می بینم که گریه کردی. به دین من بیا و آیینت را رها کن.

گفت: نه به الله قسم! پادشاه تعجب کرد و از او پرسید: پس چرا گریه کردی؟! گفت: به خاطر این که فقط یک جان دارم که در راه الله گرفته خواهد شد و از سر محبت به الله آرزو دارم که به اندازه موهای بدنم جان میداشتم که یکی پس از دیگری در راه الله از بدنم خارج میشد. (۲۸)

فصل چهارم:

«قصه های از سلف صالح»

۴۴- فرزندم، سلف اینگونه پیامبر ﷺ را دوست داشتند:

محمد بن زید (نواسه ابن عمر رضی الله عنه) می فرماید: «هرگز نشنیدم که ابن عمر، پیامبر ﷺ را یاد کند، مگر آنکه گریه می کرد». فرزندم، هرگاه صحابه کسی را می دیدند که شبیه پیامبر ﷺ می بود، او را در آغوش می گرفتند، می بوسیدند، گریه می کردند، با او دوست و همراز می شدند.

۴۵- یکی از تابعین «کابس بن ربیعہ سامی» بود که ایشان بسیار شبیه به رسول الله ﷺ بود. ابن عساکر و امام ابن الجوزی روایت کرده اند که انس با دیدن کابس او را در آغوش می گرفت و گریه می کرد و می گفت: هرکس دوست دارد پیامبر ﷺ را ببیند، کابس را بنگرد. هفت تن از صحابه نیز همانند انس چنین شهادت داده اند.

معاویه نیز با دیدن وی میان چشمانش را بوسید و دستور داد برایش مستمری تعیین گردد. (۲۹)

۴۶- مصعب بن عبدالله نقل می کند: هرگاه امام مالک رحمه الله رسول الله ﷺ را یاد می کرد چهره اش دگرگون می شد و از شدت لرزش نزدیک بود به زمین بیفتد، روزی اطرافیانش به او خرده گرفتند!

امام فرمود: اگر آنچه من دیدم شما نیز می‌دیدید اکنون بر من خرده نمی‌گرفتید.

۴۷- محمد بن منکدر را دیدم که سرور و پیشوای قاریان بود، هرگاه از او در مورد حدیثی می‌پرسیدیم چنان می‌گریست که دلمان به حالش به رحم می‌آمد.

۴۸- جعفر صادق را دیدم که انسانی خوش مشرب بود و لبخند از لبانش دور نمی‌شد، اما چون یادی از رسول الله ﷺ می‌شد چهره‌اش به زردی می‌گرایید، او جز با وضو احادیث نبوی را روایت نمی‌کرد.

۴۹- عبدالرحمن بن قاسم را دیدم که هرگاه نام رسول الله صلی الله علیه وسلم را می‌شنید چنان چهره‌اش سرخ می‌شد گویا خون از بدنش سرازیر می‌شود، و از هیبت رسول الله ﷺ زیان در دهانش بند می‌آمد.

۵۰- به نزد عامر بن عبدالله بن زبیر می‌رفتم، وقتی اسم رسول الله ﷺ را می‌شنید چنان می‌گریست که اشک در دیده‌هایش می‌خشکید.

۵۱- زهری را دیدم که آرامترین و متین‌ترین انسان‌ها بود، اما وقتی در نزدش یادی از رسول الله ﷺ می‌شد گویا نه تو او را می‌شناسی و نه او تو را می‌شناسد.

۵۲- در مجلس صفوان بن سلیم حاضر می‌شدم که از پارسایان و مجتهدان دوران بود، چون یادی از رسول الله ﷺ در نزدش می‌شد بمدت

طولانی می‌گریست تا جایی که اطرافیانش از مجلس او بر می‌خاستند و به خانه‌هایشان باز می‌گشتند. (۳۰)

۵۳- یعقوب بن المسیب می‌گوید: دخل المطلب بن حنظب علی سعید بن المسیب فی مرضه وهو مضطجع فسأله عن حدیث، فقال: أقعدوني فأقعدوه، قال: «إني أكره أن أحدث حدیث رسول الله صلی الله علیه وسلم وأنا مضطجع» (۳۱)

یعنی: «یعقوب پسر مسیب می‌گوید: مطلب بن حنظب به عیادت سعید بن مسیب رفت و دید که او بر پهلو خوابیده است، مطلب از وی درباره حدیثی پرسید، سعید گفت: مرا بنشانید، او را نشان‌دادند، سپس فرمود: «من ناپسند می‌دانم که در حالت خوابیده حدیث رسول الله صلی الله علیه وسلم را بازگو نمایم».

۵۴- امام علامه اسحاق تجیبی رحمه الله می‌گوید: «هرگاه یاران رسول الله ﷺ از رسول الله ﷺ حرفی می‌زدند و یادی از او می‌کردند، بدن شان می‌لرزید، نرم می‌شدند و گریه می‌کردند».

قاضی عیاض رحمه الله می‌گوید: «زیادی از تابعین چنان بودند که هرگاه نام رسول الله ﷺ می‌شنیدند از محبت زیاد می‌گریستند». (۳۲)

^{۳۰} - الشفا فی تعریف حقوق المصطفی (۹۶/۱) تالیف قاضی عیاض بن موسی البحصی «متوفای ۵۴۴ هجری قمری».

^{۳۱} - الإبانة لابن بطه (۵۹۹) والإعتصام للشاطبی.

^{۳۲} - الشفا (۲/۲۶).

با این همه محبت!!!... هیچ یکی از او، محفل یاد بود وسیرت و غذا خوری و... نگرفتند، می دانستند که محبت با پیامبر تحلیل از میلادش نیست، بلکه اطاعت و پیروی از سنت های اوست.

۵۵- نمونه ای از جوانانی که دین را آبیاری کردند:

- محمدفاتح ۲۲ سال سن داشت، او فرمانده سپاهی بود که لقب بهترین سپاه اسلام را گرفت، او قسطنطنیه پایتخت بیزانت (بیزانس) را فتح کرد.
- اسامه بن زید ۱۷ سال سن داشت، او فرمانده ی سپاهی شد که ابوبکر و عمر و عثمان و علی رضی الله عنهما در آن لشکر بودند و آماده نبرد با بزرگترین لشکر دشمن شد.
- سعد بن ابی وقاص که ۱۷ سال سن داشت، و اولین کسی بود که در راه الله تیراندازی کرد، پیامبر اسلام در مورد او فرمود: سعد دایی (ماما) من است و هیچکس دایی خوبی مثل دایی من ندارد.
- ارقم بن ابی ارقم که ۱۶ سال سن داشت و به مدت ۱۳ سال خانه اش مخفیگاه و پناهگاه پیامبر اسلام و یارانش بود.
- طلحه بن عبیدالله ۱۶ سال سن داشت، او در جنگ احد با پیامبر اسلام پیمان مرگ بست و آنقدر از پیامبر اسلام دفاع کرد که در آن جنگ دستش فلج شد.

- زبیر بن عوام که ۱۵ سال سن داشت، او اولین کسی بود که در راه دفاع از اسلام شمشیرش را بیرون آورد، او فرستاده ی پیامبر اسلام به سرزمین های دیگر بود.
 - معاذ بن عمر بن جموع با ۱۳ سال سن و معوذبن عفری با ۱۴ سال سن در جنگ بدر ابوجهل سرکرده ی مشرکان را به هلاکت رساندند.
 - زیدبن ثابت که ۱۳ سال سن داشت، او کاتب وحی پیامبر صلی الله علیه وسلم بود و زبان های یهود و سریانی را در ۱۷ روز یاد گرفت او مترجم رسول الله ﷺ و حافظ قرآن بود
 - عتاب بن اسدکه ۱۸ سال سن داشت، وقتی پیامبر اسلام مکه را ترک کرد، کل شهر را به او سپرد.
- آری فرزندانم، نفر بعدی تو هستی، برای امت نشان بده که قهرمانی، همت را بیزما تا دیگران قوت کنند و نامت در تاریخ ثبت شود.

۵۶- داستان های از خبر رسان ها و عکس العمل در مقابل آنان:

۵۷- شخصی نزد خالدبن ولید عنه آمد و گفت: فلانی تو را دشنام داد!
گفت: نامه ی اعمال خودش است؛ بگذار با هر چه که میخواهد آنرا پر کند.

۵۸- شخصی به وهب بن منبه گفت: فلانی تو را دشنام داد!
گفت: آیا شیطان کسی را غیر از تو برای رساندن این خبر پیدا نکرد.

۵۹- شخصی نزد علی رضی الله عنه آمد و گفت: فلانی در مورد تو سخنان بدی میگوید!

گفت: اگر آنچه که در مورد من میگوید حق باشد الله مرا ببخشد و اگر آنچه که در مورد من میگوید ناحق باشد الله او را ببخشد.

۶۰- شخصی از یک نفر نزد یکی از صالحین تمامی (سخن چینی) نمود! گفت: با سه جنایت به نزد من آمدی: بین من و برادرم فاصله انداختی و قلب خالی ام را مشغول کردی و جایگاهت را در نزد من خراب کردی.

۶۱- شخصی نزد امام شافعی آمد و گفت: فلانی در مورد تو بدگویی میکند!

در پاسخ گفت: اگر راست گفته باشی پس تو سخن چین هستی و اگر دروغ گفته باشی فاسق هستی در نتیجه شخص خجل شد و برگشت. مردی به فضیل بن عیاض گفت: فلانی غیبت من را می کند. فضیل گفت: «برایت خیر و خوبی جلب کرده است».

۶۲- داستان فرزندی بی تربیه فضیل بن عیاض اما...

فضیل بن عیاض رحمه الله فرزندی داشت که از تربیت او عاجز شده بود و هر کاری میکرد به راه نمی آمد، اما فضیل همیشه اینطور دعا میکرد: «یا الله من از ادب کردن فرزندم ناتوان شده ام، تو او را برایم ادب کن!». و آنقدر به این دعا ادامه داد که چشمانش با هدایت و تغییر فرزند روشن شد!

۶۳- فرزندم، ببین چگونه مردان اسلام، به وقت و زمان، اهمیت می دادند:

امام ابن القیم رحمه الله در کتاب " روضة المحبین " فرمود: شیخ من ابن تیمیة رحمه الله به من خبر داد که بیماری ام آغاز شد و طیب به من گفت: مطالعه در علم بیماری ات را زیاد می کند، به او گفتم من نمیتوانم از مطالعه و تعلیم دست بکشم و من برای داوری درین مسئله علم تو را به حکمیت میطلبم، آیا نه اینست که روح وقتی شاد و مسرور شد نیروی بدنش می افزاید و دفع مرض میکند؟ گفت: بله، گفتم پس روح من به علم شاد می شود و با شاد شدن جسم نیرومند میشود و من به وسیله ی آن آسوده می شوم.

طیب گفت: این رویه از طب ما بیرون است. یعنی خودت بخت دانسته ای و به علم خودت عمل کن که زودتر بهبود می یابی. (۳۳)

آری فرزندم؛ برخی از علمای که بخاطر مطالعه زیاد و ترس از الله، چشمان خود را از دست داده اند:

۶۴- امام ترمذی، ازینکه بسیار میگریست و می نوشت نایبنا شد.

۶۵- امام ذهبی تقریباً به مدت نیم قرن به تالیف پرداخت، و از مطالعه و کتابت زیاد، سرانجام در پایان عمر خود نایبنا شد.

۶۶- امام ابن کثیر، او تمام شب های عمر خود را در نوشتن سپری کرد،

تا اینکه به سبب نور چراغ، چشمان خود را از دست داد.

۶۷- امام بیهقی با چشمان خیلی ضعیف کتاب می نوشتند.

۶۸- واینکه، امام زرکلی می گوید: «۵۵ عالم به سبب مطالعه و نوشتن

زیاد، چشمان شان را از دست داده، بقیه عمر پریکت خویش را

نابینا سپری کردند». (۳۴)

براستی! ما چگونه در قبال مطالعه پاسخگو باشیم؟

۶۹- و اسحاق بن راهویه امام حدیث با بیوه زنی بدین دلیل ازدواج کرد

که کتاب های امام شافعی را داشت!

۷۰- و عالم نحو "ابن خشاب" بر صحافی ها گذشت و چندین کتاب را

با قیمت ۵۰۰ دینار معامله کرد اما پول کافی برای پرداخت

نداشت لذا خانه اش را فروخت تا بهای کتابها را بپردازد!

۷۱- ابن جوزی بیش از ۲۰ هزار جلد کتاب خواند...

۷۲- و در کتابخانه خلیفه مستنصر بالله، ۶۰۰ هزار کتاب وجود داشت!

ولی ما امروزه حاضر نیستم برای آگاهی از واجبات دین خود نیز یک

کتاب مطالعه کنیم، با این وجود انتظار داریم فریب دشمنان را نخوریم!!!

۷۳- امام مزنی می فرماید: «کتاب الرساله را پنج صد مرتبه خوانده ام، در

هر بار مطالعه اش فایده جدیدی بدست آورده ام».

۲۴- امام نووی فرمودند: «پیرامون الوسیط با من منازعه و نقاش کردند، حالانکه این کتاب را چهارصد بار مطالعه نموده‌ام».

۲۵- ابو بکر ابهری می‌گوید: «مختصر بن عبد الحکم را پنج‌صد بار، اسدیه را پنج‌صد و هفتاد بار، موطأ را همچنان (پنج‌صد و هفتاد بار)، مبسوط را سی بار و مختصر بن برقی را هفتاد بار مطالعه نموده‌ام».

۲۶- عبد اللطیف افتخار الدین کرمانی حنفی می‌گوید: «المحیط برهانی را صد بار مطالعه کرده‌ام».

۲۷- حافظ غالب بن عبد الرحمن غرناطی، هفت صد بار صحیح البخاری را تکرار نموده است.

۲۸- امام نووی مؤلف ریاض الصالحین در ۴۰ سالگی وفات نمود و به خاطر مشغولیت به علم و مطالعه ازدواج ننمود، اما ایا میدانی که چقدر کتاب نوشت؟! ۵۰۰ کتاب، سبحان الله.

آیا کیفیت خوردن امام نووی را میدانی؟! می‌گوید: «تا زمانی که از فرط خستگی بر زمین نمی افتادم نمی خوردم و نمی نوشیدم» چون وقتی برای استراحت نداشت، گاهی اوقات که مادرش غذا را تهیه می نمود برایش می گفت: غذا اماده است، و میفرمود: مشغول مطالعه هستم، مادرش می آمد و به او غذا می داد ولی خود امام متوجه نمی شد و در وقت اذان صبح از علم فارغ می شد به مادرش می گفت: غذا بیاور ، مادرش می گفت:

فرزندم! به تو غذا دادم او می گفت: متوجه نشدم چون مشغول علم بودم.

مطالعه یک نیاز انسانی است؛ چون بدون آن معرفت حاصل نمی شود، چون با آن می توان به معلومات مهم پیرامون زندگی و جهان و آنچه در این دو اتفاق می افتد دسترسی پیدا کرد.

هرگاه مطالعه قطع شود، در حقیقت، مرگ تدریجی انسان شروع شده است.

۷۹- ابن الجوزی از صحبت افراد بیکار به الله تعالی پناه می برد و تألیفاتش به سبب نگهداری وقت، از پانصد تألیف گذشت. عادت های دید و بازدیدهای طولانی و زیاد و آن را خدمت دانستن، نزدش بسیار مذموم بود. برای جلوگیری از ایجاد نگرانی و دشمنی در صورت پذیرفتن زائرانش و از طرف دیگر اجتناب از ضایع نمودن وقت در صورت سازش با زائران، در صورت امکان از ملاقاتشان عذرخواهی می کرد و در غیر اینصورت، کارهایی که مانع گفتگو نمی شد و نیازی به فکر کردن و حضور قلب نداشت؛ مانند: چیدن کاغذ، قط زدن قلم و دسته بندی دفترها را در حضور آن ها انجام می داد و سخن را با ایشان کوتاه می کرد و هنگام مرگ، وصیت نمود با آنچه از قط زدن قلم ها جمع کرده است، آب غسل او را گرم کنند. ایشان در کتابی که برای نصیحت به پسرش

نوشته، آورده است که: هر نَفَسی حکم کتابخانه ای دارد، زیانباری اینست که روز قیامت، کتابخانه ات را خالی ببینی.

۸۰- عبدالغنی مقدسی دمشقی امام محدث تا روزی که از جهان رفت، مشغول نسخه برداری از کتب و مشغول تألیف و مطالعه و تدریس حدیث و عبادت الله تعالی بود، گاهی اوقات میان نصف شب تا فجر، هفت بار وضو می گرفت و می گفت: نماز به دلم خوش است، مادامی که اعضای وضویم تر است.

۸۱- امام محمد بن عمر فخر الدین رازی، علامه متبحر در فنون متعدد تأسف می خورد بر وقتی که صرف خوراک خوردن می نمود. در دل شب هر مسأله مشکلی را که حل می نمود، می فرمود: کجایند ابناء ملوک از این لذتی که ما داریم. دست به دست شدن مقام ها و منصب ها را درس عبرتی می دانست تا هر دانشمند، آخرت را وجهه همت خود قرار دهد.

۸۲- امام ابن سُکَیْنَه در علم استاد و در معرفت و اتقان و زهد و عبادت و حسن هیئت و موافقت سنّت و سلوک طریق سلف صالح شیخ زمان خود بود. هیچ ساعتی از وقت او نمی گذشت مگر در قرائت قرآن کریم یا ذکر یا تهجد یا خواندن مردم بر او و مطالعه، از خانه بیرون نمی رفت مگر برای نماز جمعه یا نماز عید یا نماز جنازه، به خانه اهل دنیا نمی رفت نه در عروسی نه در عزاء. ایشان از شاگردانش می خواست هنگام ورود به مجلس علم، چیزی جز

«السلام علیکم» نگویند تا راه تعارف و مجامله بسته شود و به جای آن به کسب علم پرداخت.

۸۳- امام حافظ عبدالعظیم منذری از مدرسه بیرون نمی رفت مگر برای نماز جمعه. ایشان پسری داشت فاضل و نجیب، محدث و از نابغه های حفاظ به نام رشید الدین ابوبکر محمد که الله تعالی او را پیش از پدرش از دنیا برد، امام منذری بر پسرش نماز خواند و تا دروازه مدرسه او را تشییع جنازه نمود، آنجا چشمانش پر از اشک شد و گفت: فرزندم به الله تعالی سپردمت و از او جدا شد.

آری، «آنان فقط کمی از شب را به خواب میگذرانند». و غالب شب را صرف نماز و راز و نیاز میکردند، آنان در تربیت نفس خود و رام کردن آن بر طاعت و عبادت آنقدر مبالغه میکردند که چنانچه اگر خلاف سنت پیامبرشان تلقی نمی شد شب و روز را تماما در ارتباط با الله و رکنش و سجود سپری میکردند.

۸۴- ابن عقیل حنبلی رحمه الله در حالی که هشتاد سال سن داشت می گفت:

برای من روا نیست که ساعتی از عمرم تلف شود حتی اگر زیانم از مذاکره [علم] و مناظره از کار بیافتد و بینایی ام از مطالعه ناتوان شود، در همین حال که افتاده ام فکرم را به کار می گیرم! (۳۰)

یکی از سلف می گوید: «لحظه های عمر آدمی را بر او عرضه می کنند؛ برای هر لحظه ای که در آن یاد الله را نکرده است به شدت حسرت خواهد خورد».

۸۵- حسن بن بشار می گوید: «سی سال است که سخنی نگفته ام که برای آن نیاز به عذرخواهی داشته باشم».

۸۶- بشر بن منصور می گوید: نزد ایوب سختیانی بودم، پس سخن بسیار گفتیم، تا آنکه ایوب گفت: «دست نگه دارید... [آنقدر کم سخن گفته ام] که اگر بخواهم همه آن را برایتان بازگو کنم، می توانم». یکی از سلف می گوید: کسی که سکوت می کند، منتظر پاداش الله است و کسی که سخن می گوید، منتظر عذاب الله می باشد؛ زیرا فردی که سخن می گوید، دچار اشتباه می شود.

۸۷- شیخ علی طنطاوی می گوید: پدران ما عصر مغازه هایشان را می بستند و به همان مقدار از روزی که به دست آورده بودند، قانع می شدند.

لذا قبل از مغرب شام می خوردند و بعد از عشا می خوابیدند و برای نماز صبح برمی خاستند.

در نتیجه جسم هایشان آسوده و اعصاب شان راحت بود.

اما ما ساعت ۱۱ شام می خوریم و ۱ می خوابیم و ۹ صبح بیدار می شویم.

خواستیم که سنت و برنامه‌الله را در هستی تغییر دهیم، غافل از اینکه سنت الهی قابل تغییر نیست.

بنابراین الله سلامتی ما را به بیماری و آسایش ما را به خستگی تبدیل کرد.

۸۸- امام مُوَرِّقُ الْعَجَلِي رحمة الله می فرماید: مساله ای هست که من از

بیست سال پیش در طلب آن هستم، اما هنوز به آن دست نیافته

ام، و هرگز هم طلب آن را ترک نکرده‌ام!

گفتند: ای ابو معتمر آن مساله چیست؟

فرمود: سکوت اختیار کردن در اموری که به من مربوط نیست. (۳۶)

۸۹- فرزندم، اگر می خواهی طالب علم شوی. پس این

داستان را با جان و دل بخوان:

امام ذهبی رحمة الله در [سیر أعلام النبلاء (۱۳/۲۹۲)] میفرماید: بقی بن

حنبل از اندلس تا به بغداد پیاده سفر میکند تا به امام اهل السنه احمد بن

حنبل ملاقات کند، و حدیث را فراگیرد، زمانیکه نزدیک دیوار شهر بغداد

میشود خبر حصار و پای بندی علیه حلقهات درسی احمد بن حنبل از

طرف حاکم وقت به گوشش میرسد، این خبر بقی را اندوه گین می

سازد، بازهم سامان خود را در جای میگذارد و در تلاش آدرس خانه احمد

بن حنبل خارج میشود، دروازه ای را دستک میزند احمد بن حنبل خودش

دروازه را باز میکند، بقی بن مخلد میگوید: من مسافرم راه دور را پیمودم تا از علم شما فیض یاب شوم؟ امام پاسخ میدهد: عزیزم داخل شو تا از جریان آگاه شوی، از طرف حاکم وقت علیه حلقات درسی من پای بندی است نمیتوانم تورا حدیث بشنوام؟ بقی بن مخلد عرض میکند: جناب امام اگر اجازه بدهید من همه روزه بدستم کجکول گدای میگیرم بچیت گدايگر نزد تان حاضر میشوم میگویم: چیزی دارید به راه الله بدهید، در همین مدت یک و یا دو حدیث برام ارائه بدارید؟

این طرح را پسندید همه روزه یک، دو، سه حدیث برایش تعلیم میداد تا این که بقی بن مخلد ۳۰۰ حدیث را فرا گرفت، و پای بندی هم برداشته شد.

بقی بن مخلد میگوید: بعد ازین هر زمانیکه در حلقه درس امام اهل السنه حاضر میشدم آوازم میداد، و در نزدیک خودش جاتم میداد و در خطاب به باقی شاگردانش میگفت: «هذا يقع عليه اسم طالب العلم».

شاگرد و محصل واقعی بقی بن مخلد است. (۳۷)

۹۰- داستانی از اخلاص ابن مبارک. و تلاش در اعمال صالحه:

امام ذهبی از امام ابوحاتم رازی رحمه الله نقل می کند که او فرمود: عبدة بن سلمان مروزی مرا چنین گفت که: ما گروهی جنگجو بودیم که به همراه

عبدالله ابن مبارک رحمه الله در سرزمین روم به سر می بردم پس با دشمن روبرو شدم. وقتی صفها در برابر هم قرار گرفتند مردی از لشکر دشمن بیرون آمد و مبارز طلبید، پس مردی از صف ما بیرون آمد و آن مرد او را کشت. باز مردی دیگر برای مبارزه‌ی با او بیرون آمد و جنگید و به دست او کشته شد...

باز آن جنگجوی رومی مبارز طلبید، مردی از لشکر بیرون آمد و مدتی با او جنگید و سپس او را ضربه‌ای زد و به قتل رساند، پس مردم بر وی ازدحام کردند. به او نگاه کردم و فهمیدم که عبدالله بن مبارک است و صورت خود را با آستین خود پوشانده است. پس گوشه‌ی آستین او را گرفتم و کشاندم و دیدم که خود اوست... (۳۸)

۹۱- امام جصاص می گوید: «ایشان یک سال به جهاد می رفتند و سال دیگر عازم حج بیت الله می شدند. و هنگامی که در جهاد طرطوس بودند. چند قطعه شعر برای عابد الحرمین «فضیل بن عیاض» نوشتند و فرستادند که عبارت از:

یا عابد الحرمین لو ابصرتنا

لعلمت انک بالعباده تلعب

من کان یخضب خده بدموعه

فنجورنا بدمائنا تتخضب

یعنی: «ای عبادت گذار حرمین! اگر ما مجاهدان را ببینی، آنگاه یقین خواهی کرد که عبادت را به بازی گرفته ای. شما رخسار خویش را با اشک های تان خیس خواهید کرد، اما گردن های ما با خون های مان رنگین خواهد شد.»

هنگامی که فضیل بن عیاض این اشعار را خواند اشک از چشمانش جاری شد و گفت: که ابن مبارک رحمه الله درست گفته و مرا خوب نصیحت کرده است.

۹۲- داستان، طوری نماز میخوانم که این آخرین نماز

است:

عصام رضی الله عنه از حاتم زاهد بلخی رضی الله عنه پرسید تو چگونه نماز میخوانی؟

فرمود: وقت نماز که میرسد با اطمینان کامل وضوء میگیرم و سپس به جایی میروم که در آنجا نماز خوانده میشود و طوری می ایستم که گویا کعبه روبروی من است و پاهای من بر پل صراط قرار دارند، سمت راستم بهشت و سمت چپم جهنم است و بالای سرم فرشته موت قرار دارد و چنین تصور میکنم که این آخرین نماز در زندگی من است و شاید بار دیگر نماز خواندن برام میسر نشود و حالت قلبم را فقط الله جل جلاله میداند و بس. و سپس با کمال عاجزی "الله اکبر" میگویم و بعد از آن قرآن میخوانم و همراه با تفکر در معانی آن.

بعد از آن با تواضع و فروتنی رکوع میکنم و با عاجزی سجده و با اطمینان کامل، طوری نماز را به اتمام میرسانم که با توجه به رحمت الله جل جلاله قبولیت آنرا امیدوار هستم و با توجه به اعمال خودم از قبول نشدنش میترسم!.

عصام رضی الله عنه پرسید چند مدت است اینگونه نماز میخوانی؟
حاتم رضی الله عنه جواب داد: سی سال است. آنگاه عصام رضی الله عنه به گریه در آمد و گفت؛ مرا یک نماز هم با این کیفیت نصیب نشده است!.

۹۳- پسر، انگشترت را بفروش، وشکم گرسنگان را سیر

کن:

به عمر بن عبدالعزیز (رضی الله عنه) گفتند که پسرش یک انگشتری خریده است که نگینش هزار درهم می ارزد!

او فوراً نامه ای نزد او فرستاد و گفت: «اما بعد... به من گفته اند که تو انگشتری خریده ای که بهای نگینش هزار درهم است، با رسیدن این نامه‌ی من آنرا بفروش و با پولش هزار گرسنه را سیر کن و برای خود انگشتری که نگینش از آهن باشد بخر و روی آن بنویس: «رَحِمَ اللهُ امْرَأً عَرَفَ قَدْرَ نَفْسِهِ».

یعنی: «الله رحمت کند آنکس را که حد و اندازه‌ی خود را می شناسد».

۹۴- فرزندم، از حجاج بن یوسف برایت می گویم:

حجاج بن یوسف که به خون ریزی مشهور است و بعضی ها شر اولین و آخرین او را یاد می کنند اما... یاقوت حموی در کتاب معجم البلدان ذکر می کند که: زن مسلمان در هند اسیر شد و فریاد زد که یا حجاجاه! خبر به حجاج که رسید گفت: لیبک لیبک، هفت میلیون درهم خرج کرد تا هند را فتح کرده و آن زن را آزاد کند؟! (۳۹)

۹۵- فرزندم، از صلاح الدین ایوبی (فاتح قدس) برایت می گویم:

سلطان صلاح الدین شیفته جهاد بود و به آن اهمیت زیادی قایل می شد، جهاد عبادت و لذت زندگی و غذای روح و مایه آرامش روانش بود، قاضی بهاء الدین بن شداد می گوید: «عشق جهاد تمام وجودش را فرا گرفته بود، بگونه‌ای که تنها از جهاد سخن می گفت و جز به تجهیزات و مردان جنگی به موضوعی دیگر نمی اندیشید، و تنها به کسی توجه می کرد که از جهاد سخن بگوید و به آن ترغیب نماید، به خاطر عشقی که به جهاد فی سبیل الله داشت اهل، اولاد، وطن و خانه اش را ترک کرده و از دنیا تنها به سایه خیمه‌ای در معرض باد و طوفان قرار داشت بسنده نمود... هرگاه شخصی می خواست خود را به وی نزدیک کند از جهاد سخن به میان می آورد و او را ترغیب می نمود... به جرأت می توان گفت که پس از

آغاز جهاد حتی یک درهم در جایی دیگر جز جهاد و تجهیز لشکر هزینه نکرده است» ابن شداد، عشق سلطان به جهاد و دلسوزی وی نسبت به اسلام را اینگونه توصیف می‌کند: «در آن روز میان دو لشکر نبرد سختی جریان داشت و سلطان همچون مادری داغ دیده که فرزندش را از دست داده با اسبش بی‌قرار از گوشه‌ای به گوشه دیگر می‌تاخت و مردم را برای جهاد و مبارزه برمی‌انگیخت و خود نیز به تنهایی به صفوف دشمن حمله برد، و به تنهایی میان صفها می‌گشت و در حالی که اشک از چشمانش سرازیر بود بانگ برمی‌آورد با «یا لاسلام!! یا لاسلام».

در جنگ «عکه» هرگز غذایی به دهان نبرد و تنها با چند لیوان نوشیدنی که پزشک توصیه کرده بود اکتفا نمود» یکی از پزشکانش به من گفت که او آنقدر در امر جهاد منهک بود که از روز جمعه تا روز یکشنبه غذایی جز چند لقمه ناچیز تناول نکرد».

آری فرزندانم، دوازده سال تمام جهاد کرد تا سرزمین شام را که پس از وفات نورالدین زنکی تکه تکه شده و هر شهری، کشوری شده بود را یک پارچه کرد و زیر یک پرچم جمع کرد.

قدس را آزاد کرد که نزدیک به ۸۸ سال به دست صلیبیان بود.

دولت فاطمیون را سرنگون کرد که مدت ۲۰۰ سال حکمرانی کردند و بر درب مساجدشان نوشته بودند "لعن الله ابی بکر و عمر".

در جنگ "حطین" با ارتشی ۱۲ هزار نفری توانست ارتش صلیبیان را شکست دهد که قریب به ۶۳ هزار نفر بودند.

توانست هجوم سوم صلیبیان را که با سپاهی ۲۵۰ هزار نفری یورش آورده بودند را با جیشی ۱۲ هزار نفری شکست دهد.

صلاح الدین ۲۴ سال حکمرانی کرد که مؤرخین می گویند: ۱۶ سال سوار بر اسب و چادرنشین بود و نتوانست در خانه ای سکنی گزیند. (۴۰)

۹۶- فرزندم، از محمد بن قاسم (فاتح هند تا ملتان) برایت می گویم:

محمد بن قاسم در سن هفده سالگی با افرادی چند، راهی فتح هند می شود. دریاها در سر راهش مانع و قلمرو مملکت دشمن وسیع بود و راه های سخت و ناهمواری داشت که عرب ها تا آن وقت نیازموده بودند. او به نفوس بدی که مردم می زدند و ترس و رعبی که پیش پایش می گذاشتند، وقعی ننهاد، در نتیجه ایمان بر قدرت و روح بر ماده غلبه کرد و بدین سان هند از سند تا ملتان به تصرف مسلمانان درآمد. (۴۱)

۹۷- فرزندم، از محمد فاتح (فاتح استانبول) برایت می گویم:

مادر سلطان محمد فاتح در سن هفت سالگی او را به کنار دریا می برد و شنا را به او تعلیم می داد، تا اینکه در سن ۲۳ سالگی بیزانس، آن سوی دریاها را فتح کرد.

۴۰- قصه های شیرین محمدی و سلف صالح.

۴۱- بازگشت به اسلام (۲۷).

سلطان محمد فاتح در اولین سخنرانی‌ش قبل از فتح بیزانس گفت: ای مادران، کیک درست کردن و هنرنمایی در منزل را کم کنید، مرد درست کردن را افزایش دهید، آینده‌ی امت ما نیاز به گوسفندهای سر به زیر ندارد، بلکه به شیرهای جسور و قلبهایی مومن نیاز دارد. به پسر ت بیاموز نماز صبح را فقط زنان در خانه می‌خوانند.

شلوار تنگ‌ها و مدل غربی شده‌ها علی بن ابی طالب نمی‌سازد، آنها که در قصه‌های غربی گم شده‌اند در همان توهمات می‌مانند. به پسر ت بگو عمر بن خطاب با لباس پینه‌دار چگونه امپراطوری‌های شرق و غرب را فتح و اسلام را به آنها هدیه داد.

آری فرزندانم، موقعی‌که سلطان محمد فاتح شهر قسطنطنیه «استانبول» را محاصره کرده بود در همان موقع کشیش‌های راحت طلب بی‌خبر از همه جا در آن کنیسه راجع به کیفیت عروج عیسی به آسمان مشغول نزاع و جدال بودند که آیا عیسی با بدن عنصری با آسمان عروج نموده بود و یا با پیکر مثالی، ولی بی‌خبر از اینکه مسلمین تا پشت دروازه پایتخت مملکت شان را تصرف نموده و عنقریب است که همین کنیسه و جایگاه تثلیث را مبدل به مسجد و محل توحید نمایند! (۴۲)

هنگامی که خبر درگذشت محمد فاتح را به پاپ ناقوس‌های کلیسا را به صدا در نمی‌آوردند، هنگامی که خبر درگذشت محمد فاتح را به پاپ

رساندند، دستور داد تا مدت سه روز مردم نماز شکر بخوانند و جشنی بزرگ برپا کنند.

۹۸- شکنجه شدن امام ابوحنیفه توسط حاکم وقت:

فرزندم، در اسلام مشکلات و سختی های است که اگر در قبال آن صبر کردی، پس الله تعالی ترا بزرگ می سازد، و بزرگ می میراند، و بزرگ بر می انگیزد.

خلیفه منصب قضاء را چندین بار به وی عرضه نمود و به خاطر آن شکنجه شد و مضروب شد ولی می گفت من شایستگی آن را ندارم. خلیفه می گفت: تو دروغ می گویی، چون شایستگی آن را داری. پاسخ می داد: می بینی! خودت می گویی که من دروغ می گویم. پس شایسته ی منصب قضاء نیستم. ابوحنیفه به شدت از قضاوت قضات خرده می گرفت و اشتباهاتشان را بیان می کرد. به همین دلیل منصور این شیوه را پیش می گرفت تا بواسطه ی آن از دست وی آسوده شود. بار دیگر منصب قضاء را به وی عرضه نمود، او نیز آن را رد کرد و به زندان افکنده شد. میان آن ها مشاجره ی زیر واقع شد: از الله بترس و امانت خود را جز به کسی که ترس الله دارد مسپار که من در رضایت محل اعتماد نیستم چه برسد به حالت خشم و غضب. پیرامون تو کسانی هستند که نیاز دارند تا به خاطر تو مورد احترام و تکریم واقع شوند و من برای این کار شایسته نمی باشم. وی را به زندان افکنده و در برابر عموم مورد وی را تازیانه زدند و وقتی از زندان آزاد شد تا روزی که وفات یافت، از دادن

فتوا و تشکیل جلسات علمی برای مردم منع گردید. گفته می شود که ابوحنیفه به سزای سرپیچی اش مانند همچون یکی از کارگران در بنای حصار شهر بغداد کار می کرد. زمانی که مرگ خود را حس کرد سجده نمود و در حال سجده جان به جان آفرین تسلیم نمود. وفات ایشان به سال یکصد پنجاه هجری قمری بود و پنجاه هزار کس بر جنازه اش نماز خواندند و در بغداد دفن گردید. می گویند ایشان در همان شبی که امام شافعی متولد شد از دنیا رفت. منصور پس از وفات امام پیوسته می گفت: چه کسی میتواند عذر مرا از ابوحنیفه چه زنده و چه مرده بطلبد؟.

۹۹- داستان زنی که از جوان مومن طلب زنا کرده بود!

شیخ خالد راشد می گوید: آیا زنی با زیبایی اش شما را فریب داده؟ پس گوش کن که الله شما را حفظ کند» از احمد بن سعید که یک عابد مشهور بود، از پدرش نقل میکند که گفت: «درکوفه جوانی عابد و اهل مسجد بود که خیلی زیباروی و ساکت بود، زنی زیبا و خوش روی به او نگاه می کند و عاشقش می شود یک روز هنگامی که جوان میخواست به مسجد برود، سر راه او ایستاد، زن به او گفت: از من چند حرفی را بشنو، سپس هرچه دلت می خواهد انجام بده، اما جوان به حرفایش گوش نکرد و رفت، بار دیگر بر سر راهش ایستاد که به طرف منزلش بر می گشت، و گفت: ای جوان بشنو از من چند کلمه ی که میخواهم با تو حرف بزنم، جوان سرش را به زیر انداخت و سپس گفت: ایستادن من اینجا جای تهمت

است، ومن نمیخواهم درجایی که متهم میشوم، بایستم، زن گفت: قسم به الله! این نیست که من ندانم که شما کیستی اما میخواهم چند جمله ای به شما بگویم، وآن این است که تمام وجودم مشغول شما ودر فکر شماست، جوان گفت: از الله بترس!، از الله بترس درمورد من وخودت، جوان به طرف منزلش رفت وتوجهی نکرد، درمنزل خواست نماز بخواند اما نتوانست، خواست نماز بخواند اما از نماز چیزی نفهمید، کاغذی برداشت ودرآن چیزی هایی نوشت واز منزلش خارج شد، وبطرف زن رفت وزن همانجا ایستاده بود نامه را به طرفش پرتاب کرد وبه خانه برگشت، ودرآن نامه اینگونه نوشته بود:«بسم الله الرحمن الرحیم، بدان ای زن! به راستی که الله متعال وقتی که بنده مسلمان نافرمانیش را می کند، او را می پوشاند، اگر بار دیگر اگر گناه کرد بازهم او را می پوشاند ، اما اگر همچون لباس، گناه به تن کرد (یعنی: برگناه اصرار کرد) ، الله به شدت خشمگین میشود، به طوری که آسمانها وزمین وكوه ها ودرخت وتمام حیوانات از شدت غضب الله در مضیقه قرار می گیرند، وچه کسی توانایی خشم وغضب الله را دارد؟! ومن تو را یادآوری می کنم به روزی که آسمان همچون معدن مذاب(آب) میشود وكوه ها همچون پشم حلاجی شده در می آیند ، وامتها جمع میشوند وبه زیر قدرت الله جبار وعظیم می افتند، به الله سوگند! من از اصلاح خود عاجزم چه رسد به اصلاح دیگران، اما اگر بیمار هستی شما را رهنمائی می کنم، پزشکی که بیماریهای صعب العلاج را مداوا میکند و آن الله جهانیان است، به الله

قسم به این خاطر است که من از شما روی گردانم که میفرماید: ﴿وَأَنهَا رَا
 از روزی نزدیک بترسان﴾ به الله قسم به این خاطر است که من از
 شماروی گردانم که میفرماید: ﴿أَنگَاهَ كِه دَهَا لَبْرِيزَ اَز غَم بَه حَنجَرِه هَا
 رسید، برای ستمکاران نه دوستی وجود دارد و نه شفيعی که شفاعتش
 پذیرفته شود، الله خیانت چشم ها و آنچه که در سینه دارند را میداند﴾،
 واز این آیات به کجا فرار کنیم؟! وبه این خاطر من از شما روی گردانم که
 الله میفرماید: ﴿وَمَن اَکْرَ پُروردگارم را نافرمانی کنم از عذاب روز بزرگ
 می ترسم﴾ مدتی بعد از نامه، دوباره آن زن بر سر راه جوان ایستاد، اما
 وقتی جوان او را دید به طرف منزلش برگشت تا او را نبیند، اما زن گفت:
 ای جوان بر نگرد که بعد از این ملاقات تا روز قیامت در پیشگاه الله
 دیگر ملاقاتی نخواهد بود، وبه شدت گریه کرد، سپس گفت: ای جوان مرا
 توصیه و سفارش به نیکی کن تا به آن عمل کنم، و جوان هم به او
 نصیحت کرد وگفت: شما را توصیه و سفارش میکنم به تقوای الهی در
 حالت نمان و اشکارا، و خودت را حفظ کن و بیاد آور فرموده الله را که
 میفرماید: ﴿وَأُوکَسِی اَسْت کِه رُوح شَمَا رَا دَر شَب مِی گِیرد و آنچه در روز
 انجام داده اید را می داند، و سپس شما را در آن روز بعد از خواب بر می
 انگیزد تا موعد مقرر فرا رسد، سپس بازگشت شما به سوی اوست، آنگاه
 شما را از آنچه انجام می دادید، آگاه می سازد، و او بر بندگانش چیره
 است و نگهبانانی از فرشتگان بر شما می فرستد تا زمانی که مرگ شما فرا
 رسد، و فرستادگان ما جان شما را می گیرند و آنها را در انجام مأموریت خود

کوتاهی نمی کنند، سپس به سوی الله که مولای حقیقی آنهاست باز می گردند، بدانید که حکم و داوری مخصوص اوست و او زود شمارترین حسابگران است، این زن سرش را پایین انداخت و گریه کرد شدید تر از گریه قبلی، سپس به منزلش رفت و مشغول عبادت شد و اینگونه زیست تا فوت کرد، این جوان هرگاه به یاد آن زن می افتاد از روی مهر و شفقت برایش گریه میکرد!، شنیدی ای همسفر شنیدی که کسانی بودند که دنیا آنها را فریب نداد، وزن نتوانست با زیبایی خود آنها را منحرف کند، و آن زن نیز به پند و نصیحت گوش کرد و از کلام الله سود برد».

۱۰۰- داستان: صبر را از پسر بچه ای کوچک یاد گرفتیم:

فضیل بن عیاض میفرماید: صبر را از پسر بچه ای کوچک یاد گرفتیم، یک بار که به مسجد میرفتم صدایی را شنیدم، زنی پسر کوچکش را تنبیه می کرد و پسرش هم فریاد میکشید، در همان حال در را باز کرد و از دست مادرش فرار کرد. مادرش هم در را بر روی او بست. وقتی از مسجد برگشتم با همان پسر برخورد کردم که جلوی در خوابش برده بود. مادرش دلش به حالش سوخت و قلبش نرم شد و در را برایش باز کرد (و او را در آغوش گرفته و به خانه برد).

فضیل بعد از گفتن این داستان آنقدر گریه کرد که ریشش خیس شد و گفت:

اگر انسان پشت در رحمت الله متعال بماند و صبر کند بدون شک الله متعال در را برایش باز میکند.

۱۰۱- سلف پول می دادند تا اطفال در جماعت بیایند:

زید یامی کوفی رحمه الله مؤذن مسجدی بود؛ به کودکان می گفت بیاید در نماز شرکت کنید و به شما گردو می دهم! کودکان هم در نماز شرکت می کردند و بعد از نماز گرد او جمع می شدند. از کارش ایراد گرفتند؛ گفت: چه اشکالی دارد که برایشان پنج درهم گردو بخرم و در عوض به نماز عادت کنند؟ (۴۳)

۱۰۲- از دزدی و رهنی. تا محدث و فقهی شدن:

فرزندم، امروز از شخصی برای تان می گویم که مردم از فضیل بن عیاض تیمی بسیار وحشت داشتند. مؤرخین می نویسند: او در منطقه «ایبورد و سرخس» به رهنی مشغول بود؛ اموال و دارایی مسافین را چپاول می کرد و همه از غارت گری و ستم او در هراس بودند. ابن عساکر سبب تحول او را اینچنین بیان می کند: فضیل حقه باز معروفی بود و در جنگلی که میان ایبورد و مرو بود، کاروانها را به چپاول می برد و رهنی می کرد، گاهی اوقات رهنی وی منطقه ایبورد را هم امان نمی داد، علت بازگشت و توبه او نیز بدین شرح است که عاشق و دلباخته دختری شد، وقتی می خواست از دیوار خانه معشوق خود بالا برود؛ همان لحظه شنید که شخصی این آیه را تلاوت می کند: ﴿أَلَمْ يَأْنِ لِلَّذِينَ آمَنُوا أَنْ تَخْشَعَ قُلُوبُهُمْ لِذِكْرِ اللَّهِ وَمَا نَزَلَ مِنَ الْحَقِّ﴾ [حدید: ۱۶].

ترجمه: «آیا وقت آن نرسیده است مسلمانان را که نیایش کند دل ایشان، وقت یاد کردن الله و وقت یاد آوردن آنچه آمده است از وحی الهی».

فضیل فوراً جواب داد: بله پروردگارا! همین حالا وقتش رسیده؛ در این هنگام متحول شد و توبه کرد. می خواست شب را در خرابه ای سپری کند، کاروانی از مسافران را دید، آنها به همدیگر می گفتند: شب را اینجا نمی مانیم و راه خود را ادامه می دهیم، بعضی می گفتند: نه تا صبح می مانیم، فردا عازم سفر می شویم چون فضیل راه را می بندند و از دست ماکاری ساخته نیست. ناگهان فضیل آشفته شد و به یاد الله افتاد و توبه کرد. آنها را امان داد و تا دم مرگ مجاورت بیت الله را برگزید. حقیقتاً که هدایت فقط به اختیار و به فرمان الله تعالی است و هرکسی را که او بخواهد هدایت می کند. چون میفرماید: ﴿إِنَّكَ لَا تَهْدِي مَنْ أَحْبَبْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ يَهْدِي مَنْ يَشَاءُ﴾ [قصص: ۵۶].

ترجمه: «(ای محمد) هر آینه تو راه نمی نمایی هر که را دوست می داری ولیکن الله راه می نماید هر که را که بخواهد».

در روایتی دیگر از ابن عساکر آمده: روزی فضیل به قصد راهزنی و غارتگری بیرون شد، به گروهی رسید که نمک بار داشتند، اتفاقاً از صدای افرادی را شنید که می گفتند: بجنبید این منطقه را باید زودتر ترک کنیم، چون فضیل ما را در می یابد و غافلگیر می کند، مورد تهاجم قرار می دهد، اموال ما را غارت می کند؛ فضیل به محض شنیدن این سخن بسیار اندوهگین شد و به فکر فرو رفت و با خود گفت: چقدر از من

می‌ترسند، نزد آنها رفت. او ار نمی‌شناختند. سلام عرض کرد و گفت هیچ نگران نباشید از آزار و اذیت فضیل در امان هستید، شب را نزد من بگذرانید، آنها با یکدیگر مشوره کردند خیلی خوشحال شدند و دعوت او را پذیرفتند و همراه او رفتند و به محل مناسبی که رسیدند برای حیوانات آنها علف آماده کرد و نزد آنها برگشت؛ شخصی این را تلاوت می‌کرد ﴿أَلَمْ يَأْنِ لِلَّذِينَ آمَنُوا أَنْ تَخْشَعَ قُلُوبُهُمْ لِذِكْرِ اللَّهِ وَمَا نَزَلَ مِنَ الْحَقِّ﴾ فریاد بلندی از سرش پرید و چیغی زد و پیراهنش را پاره کرد و گفت: بله ای پروردگارا! قسم به ذات پاک تو که حالا وقتش رسیده، اولین مرحله هدایت و توبه فضیل از اینجا آغاز شد.

فضیل هم از قافله علما باز نماند و در کهولت سنی که داشت، از فراگیری علم دریغ نورزید و به یادگیری علم مشغول شد، و الله او را به مقام و درجه‌ای رساند که فقیهی چیره‌دست و زبده شد، در سخن گفتن بسیار درست و واضح کلام می‌گفت، بسیار صادق و راستگو بود وقتی حدیث بیان می‌کرد خیلی ترس در وجودش بود و روایت حدیث برایش خیلی دشوار بود، گاهی اوقات کسی را که از او طلب حدیث می‌کرد می‌گفت: اگر از من دینار می‌خواستی دانش آسان‌تر بود از اینکه از من درخواست روایت حدیث می‌کنی. (۴۴)

۱۰۳- ابن جوزی و نبود او در جنت:

فرزندم، بیش از (۲۰۰۰۰) هزار یهودی و مسیحی به دست او اسلام آوردند.

و (۱۰۰) هزار نفر به سبب او توبه کردند.

و بیش از (۲۰۰۰) کتاب و مقاله به رشته تحریر در آورد.

اما با این حال به شاگردانش گفت: «اگر وارد بهشت شدید و مرا بین خود نیافتید درباره من سؤال کنید و بگویید: پروردگارا فلان بنده ات ما را به یاد تو می انداخت»... سپس به گریه افتاد.
 الله متعال ایشان را قرین رحمت گرداند. (۴۵)

۱۰۴- فرزندم، در تلاش جستجوی همسری باش که ترا مرد تربیه کند:

نجم الدین ایوب (پادشاه تکریت) به مدت طولانی ازدواج نکرد، لذا برادرش اسدالدین شیراکوه به او گفت: ای برادر چرا ازدواج نمی کنی؟
 نجم الدین به او گفت: کسی که بتواند مرا اصلاح کند را نیافته ام.

اسدالدین به او گفت: آیا برایت خواستگاری نکنم؟

گفت چه کسی را؟

گفت: دختر ملک شاه دختر سلطان محمد پسر ملک شاه پادشاه سلجوقی یا دختر وزیر ملک.

^{۴۵}- بروایت امام ابن رجب حنبلی رحمه الله در ذیل طبقات الحنابله (۴۸۱).

نجم الدین به او گفت: آنها مرا اصلاح نمی کنند.

پس از او تعجب کرد، لذا به او گفت: و چه کسی تو را اصلاح می کند؟

نجم الدین جوابش داد: من همسری می خواهم نیکوکار که مرا به بهشت سوق دهد، و از او فرزندی نجیب زاده با بهترین تربیت از او متولد شده تا اینکه در جوانی سوارکاری ماهر شده و بیت المقدس (فلسطین) را به مسلمین بازگرداند.

حلم و بردباری نجم الدین چنین بود.

اسد الدین از حرفهای برادرش تعجب نکرد، لذا به او گفت: چنین کسی را کجا پیدا می کنی؟

نجم الدین به او جواب داد: کسی که نیتش را برای الله خالص گرداند، الله روزیش می گرداند.

پس در روزی از روزها نجم الدین با یکی از علما در مسجد تکریت صحبت می کرد، ناگهان دختری از پشت پرده شیخ را صدا زد، لذا عالم از نجم الدین اجازه گرفت، تا اینکه با دختر صحبت کند.

و نجم الدین شنید که شیخ به دختر می گفت: چرا جوانی که برای خواستگاری به خانه تان فرستاده بودم را رد کردی؟

دختر به او گفت: ای شیخ آن جوان از نظر زیبایی و جایگاه خانوادگی (اصل و نسب و مال) جوان خوبی بود، اما مرا اصلاح نمی کرد.

شیخ به او گفت: تو چه می خواهی؟

دختر به شیخ گفت: ای سرورم جناب شیخ، من جوانی می خواهم که با دستانش مرا به بهشت سوق دهد، و از او نجیب زاده ای بدنیا بیاید که سوار کاری ماهر شده و بیت المقدس را به مسلمانان بازگرداند.

الله بزرگتر از هر چیزی است که وصف شود، همان کلماتی که نجم الدین به برادرش گفت و بخاطر همان دختر پادشاه و وزیر را با تمام مکانت و زیباییشان قبول نکرد.

و این دختر نیز بخاطر همین جوانی که دارای زیبایی و مکانت و مال بود را قبول نکرد.

همه اینها به خاطر چه بود؟

هر دوی آنها کسی را می خواستند، که آن ها را به بهشت سوق داده، و نجیب زاده ای، سوار کار ماهر بدنیا آمده که بیت المقدس را به مسلمانان برگرداند.

لذا نجم الدین بلند شده، شیخ را صدا زد و گفت: من می خواهم با این دختر ازدواج کنم.

شیخ به او گفت: این دختر از فقیران شهر است.

نجم الدین گفت: این همان کسی است که من می خواهم.

نجم الدین ایوب این دختر را به ازدواجش در آورد.

و بالفعل کسی که نیتش را برای الله خالص گرداند، الله بر حسب نیتش روزیش می گرداند.

پس برای نجم الدین فرزند نجیب زاده سوار کاری بدنی آمد که بیت المقدس را به مسلمانان بازگرداند ، و او کسی جز "صلاح الدین ایوبی" نبود. او همان میراث ما است، کسی که واجب است از او برای بچه هایمان بگوییم و درس دهیم.

۱۰۵- فرزندان خلیفه های مسلمین چنین بودند:

هنگامی که با منصور برای خلیفه شدن، بیعت شد، مردی نزد او رفت. منصور به او گفت: مرا نصیحت کن. مرد گفت: به آنچه دیده ام نصیحت کنم یا آنچه شنیده ام؟ گفت: به آنچه دیده ای. گفت: ای امیر مؤمنان! عمر بن عبدالعزیز یازده فرزند داشت و بعد از مرگش ۱۸ دینار از خود به جای گذاشت. با ۵ دینارش او را کفن کردند؛ با ۴ دینارش برای او قبر گرفتند و باقی میان فرزندانش تقسیم شد. هشام بن عبدالملک نیز یازده فرزند از خود بر جای گذاشت که بهره هر یک از فرزندان او از ماترکش یک میلیون دینار بود. ای امیر مؤمنان! به الله سوگند روزی شاهد این بودم که یکی از فرزندان عمر بن عبدالعزیز ۱۰۰ اسب را در راه الله صدقه داد و در همان روز یکی از فرزندان هشام در بازار گدایی می کرد. وقتی عمر بن عبدالعزیز در بستر مرگ بود، از او پرسیدند: برای فرزندان چه گذاشته ای؟ گفت: تقوای الهی را؛ اگر صالح باشند، الله متعال عهده دار امور انسا‌های صالح است و اگر اینگونه نباشند هرگز چیزی را که به انجام معصیت یاریشان دهد برای آنها نمی گذارم.

پس اندیشه کن.

بسیاری از مردم تلاش و کوشش بسیار می کنند و به خود سختی و مشقت می دهند تا اینکه آینده فرزندانشان را تامین نمایند. اینها فکر می کنند وجود مال در دستان فرزندانشان موجب ایجاد امنیت برای آنها می شود و غافل از امنیت بزرگی هستند که الله متعال در قرآن کریم ذکر کرده است: ﴿وَلِيَخْشَ الَّذِينَ لَوْ تَرَكُوا مِنْ خَلْفِهِمْ ذُرِّيَّةً ضِعَافًا خَافُوا عَلَيْهِمْ فَلْيَتَّقُوا اللَّهَ وَلْيَقُولُوا قَوْلًا سَدِيدًا﴾ [نساء: ۹] «آنان که نگران فرزندان ناتوانی هستند که ممکن است پس از خود به جا بگذارند، باید از الله بترسند و سخن استوار و درست بگویند».

۱۰۶- دختر امیر المؤمنین، اما لباس جدیدی ندارد که بر تن کند:

گویند که دختر عمر بن عبدالعزیز گریه کنان نزد پدر رفت. وی در آن زمان دختر بچه بود و آن روز روز عید مسلمانان بود.

عمر پرسید: چرا گریه می کنی؟

دختر گفت: همه بچه ها لباسهای نو به تن کرده اند و من که دختر امیر مؤمنان هستم، لباس کهنه و قدیمی به تن دارم!!

گریه دختر، عمر را متاثر کرد، از این رو نزد خزانه دار بیت المال رفت و گفت: اجازه دارم حقوق ماه بعد خود را اکنون بگیرم و استفاده کنم؟

خزانه دار گفت: ایرادی ندارد اما شرطی دارد.

عمر گفت: چه شرطی؟

خزانه دار گفت: به این شرط که برای من ضمانت کنی که تا ماه آینده زنده خواهی بود تا برای اجرتی که می خواهی اکنون بگیری، کار کنی. عمر برگشت.

فرزندانش پرسیدند: پدر جان چه کردید؟ فرمود:

آیا حاضرید صبر پیشه کنید تا اینکه در نهایت همگی وارد بهشت شویم یا اینکه عجله می کنید و در نهایت پدرتان به جهنم برود؟ گفتند: صبر می کنیم پدر جان.

«کاش ما سه چیز را داشتیم: آن خزانه دار را، عمر را و فرزندان عمر را» پروردگارا ما را به نیکان ملحق کن. آمین

۱۰۷- میراث عمر بن عبدالعزیز و هشام بن عبدالملک:

عمر بن عبدالعزیز خلیفه‌ی عادل اموی در حالی دیده از دنیا فرو بست که یازده فرزند پس از خود برجای گذاشت، و سهم هر کدام از میراث کمتر از یک دینار بود. او قبل از وفاتش خطاب به فرزندانش فرمود: مالی ندارم که وصیت کنم!

هشام بن عبدالملک دیگر خلیفه‌ی اموی در حالی دیده از دنیا فرو بست که یازده فرزند پس از خود برجای گذاشت، و سهم هر کدام از میراث بیش از یک میلیون دینار بود!

از فرزندان عمر بن عبدالعزیز کسی یافت نشد مگر اینکه به ثروت فراوانی دست یافته بود، تا جایی که یکی از آنها از دارایی اش هزاران مجاهد بر هزاران اسب برای جهاد در راه الله آماده کرده بود، و از فرزندان هشام بن

عبدالملک کسی یافت نشد مگر اینکه به اوج فقر و تنگدستی مبتلا شده بود. (۴۶)

۱۰۸- تقوا را از يك پسر بچه یاد بگیرید:

فضیل بن عیاض رحمه الله پسرش را دید که کف ترازو را با لباس خود پاک میکند!

فضیل خطاب به پسرش فرمود: چرا پسرم؟

پسرش گفت: نمیخواهم گرد و خاکی که بر کف ترازو افتاده را برای مسلمانان همراه اجناسشان وزن کنم.

فضیل از این کار زیبای پسرش به گریه افتاد!

۱۰۹- داستان: برای گناه برادرت، بهانه بیار:

طلحه پسر عبدالرحمن بن عوف رضی الله عنهما بخشنده ترین شخص قریش در زمان خودش بود.

روزی همسرش به وی گفت: هیچ قومی را از خانواده برادرانت بدتر و ایرادگیرتر ندیده‌ام.

از همسرش دلیلش را پرسید، همسرش گفت: هر وقت تو را غنی بیابند به تو سر می زنند و همراهیت می کنند و هرگاه تو را فقیر یابند از تو دوری می کنند و سراغی از تو نمی گیرند (رفیق جیب تو هستند).

در جواب گفت:

۱۰۰ قصه برای اطفال..... ۱۱۱

والله این از اخلاق نیکوی آن هاست، هرگاه ما قدرت اکرام آن ها را داشته باشیم پیش ما می آیند و هرگاه هم از توانایی ما خارج باشد دوری می کنند که به ما فشاری وارد نشود و سر افکنده نشویم.

امام ماوردی می فرماید:

بنگرید که چگونه با لطف و کرم و حسن ظن خود عمل قبیح آنان را نیکو و ظاهر خیانت گونه آنان را وفا جلوه داد.

برای برادران خود حداقل ۷۰ عذر بیابید. (۴۷)

آری عزیزان، «هرگاه از برادر و دوست خود چیزی را مشاهده کردید که از نظر شما گریه و زشت بود، برای این کارش ۷۰ عذر و دلیل بیاورید و بگوئید: شاید عذری داشته باشد و من از آن بی خبرم. اگر قبول نکردید و دلتان آرام نگرفت، پس بدانید قلب شما مشکل دارد نه برادر و دوستان».

آیا ما این گونه ایم..

۱۱۰- چرا مانند زنان گریه داری؟

سال ۱۴۹۲م خورشید اسلام در اندلس غروب کرد، با سقوط آخرین پناهگاه و قلعه پادشاهان اندلس در غرناطه حکومت مسلمانان که ۸ قرن در اسپانیا دوام داشت از بین رفت.

آخرین حاکم اندلس ابوعبدالله صغیر بود که کلید های غرناطه را به صلیبیان تحویل داد... ﴿انا لله و انا الیه راجعون﴾

وقتی که مادرش وی را در حالت ناراحتی دید، به وی گفت؛
مانند زنان بر پادشاهی از بین رفته گریه میکنی! چرا مانند مردان از آن
حفاظت نکردی....

۵۲۷ سال در فراق أندلس از دست رفته...

۱۱۱- با دین مان چیزی نمی خوریم:

فرزندم، هیچگاه از دین استفاده سوء نکنید که با آن دنیا جمع کنید.
در لباس دین وضربه زدن بر دین، جرمی است نابخشودنی.
أبراهیم بن ادهم از کسیکه خرما می فروخت گذشت، و برای آن گفت:
ای پسرم؛ اندکی برام خرما بده! غلام برای او خرما را فروخت.
شخص دیگری نزد خرما فروش آمد وگفت: ای پسر، برای این شخص
خرما بده، مگر تو نمیشناسی که او أبراهیم بن ادهم(عالم وزاهد وعابد)
است؟

غلام دوباره نزد أبراهیم آمد وگفت: ای کاکا(من ترا نمی شناختم) حالا
هرچه خرما ضرورت داری بردار.

أبراهیم گفت: ما با دینمان چیزی را نمی خریم.^(۴۸)

۱۱۲- داستان: ای سلطان، یکی از اقاربت به زود با

خانم تجاوز می کند؟

یعقوب لیث صفاری شبی هر چه کرد خوابش نبرد.
 غلامان را گفت: «حتما به کسی ظلم شده، او را بیابید».
 پس از کمی جست و جو، غلامان باز گشتند و گفتند: «سلطان به
 سلامت باشد، دادخواهی نیافتیم».
 اما سلطان را دوباره خواب نیامد.

پس خود برخاست و با جامه مبدل از قصر بیرون شد.
 در پشت قصر خود ناله‌ای شنید که میگفت خدایا: «یعقوب هم اینک به
 خوشی در قصر خویش نشسته و در نزدیک قصرش اینچنین ستم
 میشود!»

سلطان گفت:

«چه میگوی؟ من یعقوب و از پی تو آمده‌ام، بگو ماجرا چیست؟»

آن مرد گفت:

«یکی از خواص تو که نامش را نمیدانم شبها به خانه من می‌آید و به زور،
 زن من را مورد آزار و اذیت و تجاوز قرار میدهد!»

سلطان گفت: «اکنون کجاست؟»

مرد گفت: «شاید رفته باشد».

شاه گفت: «هرگاه آمد، مرا خبر کن».

سپس آن مرد را به نگهبان قصر معرفی کرد و گفت: «هر زمان این مرد مرا خواست به من برسانیدش، حتی اگر در نماز باشم».

شب بعد باز همان متجاوز به خانه آن مرد بینوا رفت.

مرد مظلوم به سرای سلطان شتافت.

یعقوب لیث سیستانی با شمشیر برهنه به راه افتاد، در نزدیکی خانه صدای عیش مرد را شنید.

دستور داد تا چراغها و آتشداها را خاموش کنند، آنگاه ظالم را با شمشیر کشت.

پس از آن دستور داد تا چراغ افروزند و در صورت کشته نگریست.

پس در دم سر به سجده نهاد.

آنگاه صاحب خانه را گفت: «قدری نان بیاورید که بسیار گرسنه‌ام».

صاحب خانه گفت: «پادشاهی چون تو چگونه به نان درویشی چون من قناعت توان کردن؟».

شاه گفت: «هر چه هست بیاور».

مرد پاره‌ای نان آورد و از شاه سبب خاموش و روشن کردن چراغ و سجده و نان خواستن سلطان را پرسید.

سلطان در جواب گفت: «آن شب که از ماجرای تو آگاه شدم با خود اندیشیدم در زمان سلطنت من کسی جرأت این کار را ندارد مگر یکی از فرزندانم، پس گفتم چراغ را خاموش کن تا محبت پدری مانع اجرای عدالت نشود».

چراغ که روشن شد دیدم بیگانه است، پس سجده شکر گذاشتم.

اما غذا خواستم از این رو بود که از آن شب که از چنین ظلمی در سرزمین خود آگاه شدم با پروردگار خود پیمان بستم لب به آب و غذا نزنم تا داد تو را از آن ستمگر بستانم.

اکنون از آن ساعت تا به حال چیزی نخورده‌ام».

کر به دولت برسی مست نگرودی مردی

کر به ذلت برسی پست نگرودی مردی

اهل عالم همه باز بچ دست هوسند

کر تو باز بچ این دست نگرودی مردی

فصل پنجم:

«قصه های از علمای معاصر»

۱۱۳- داستان پیر مردی که هرگاه جوانانی را می دید می گریست می نمود:

یکی از علمای می گوید: روزی پیر مردی را دیدم که به مسجد می رود در اطرافش چند جوان بود، به جوانان نگاهی کرد و به گریه افتید، پرسیدم عمو جان! چرا گریه می کنی؟! باحسرت و ندامت و درد گفت: خود را به نماز خواندن عادت ندادم مگر درپیری، والان که به جوانان نگاه کردم گریستم بر این که عمرم را ضایع کردم و تا به حال نماز نخواندم، خوشا به حال این جوانان!

۱۱۴- ای شیخ! اجازه است نان با خون آغشته را بخوریم؟

در برنامه تلویزیونی که يك عالم دین به سوالات دینی پاسخ میداد مردی از سوریه زنگ زد گفت؛

آیا خوردن نانی که آغشته به خون انسان شده است حلال است یا حرام؟

زیرا بیشتر نان های مان آغشته به خون شهدا هستند و هر ثانیه احتمال کشته شدن شان می باشد لذا ما هم توان نداریم نان تمیز بخوریم و همه روز شهر و نانوائی ها بمباران میشوند!

عالم جز گریه چیزی نداشت که بگوید.

۱۱۵- آمریکا نمی خوابد!:

عالم مجاهد "رفاعی سرور" رحمه الله، دخترش در شب از خواب بیدار می شد و می دید که پدرش در بین کتابها است، از وی می پرسید: آیا نمی خوابی؟!

ایشان جواب می داد: آمریکا که نمی خوابد!

فرزندان و شاگردان او یا در راه الله شهید شدند، یا اسیر گشتند و یا تحت تعقیب هستند.

حتی عروس وی یعنی همسر عمر رفاعی سرور تقبله الله که از مسیحیت به اسلام گرویده بود همراه کودکان شیرخوارش به دست سربازان طاغوت اسیر شدند و گفته می شود که آنان را به کافران مسیحی مصر تحویل داده اند تا آنها را از دینشان باز دارند.

عمر رفاعی رحمه الله پیش از ازدواج با وی درباره شرایط تحت تعقیب بودن و وضعیت امنیتی خود برایش گفته بود اما این شیرزن نومسلمان چنین جواب داد که: "من جز بهشت را نمی خواهم".

بنام به این خانواده ملتزم و ثابت قدم، الله متعال مردگان آنان را قرین رحمت گرداند، اسیرانشان را آزاد کند و زندگان آزادشان را عزت و سلامتی ببخشد. آمین

۱۱۶- الله تعالى مارا به بازی وشوخی کردن پیدا نکرده

است:

شیخ ابو اسحاق حوینی حفظه الله در یکی از سخن رانی هایش میفرماید: ابن جریج رحمه الله از کنار طایفه‌ی می گذشت که همه مشغول بازی‌های محلی و سرگرمی‌های شان بودند؛ از آنها با تعجب و شگفت‌زدگی پرسید: چرا بازی می‌کنید؟!

در پاسخ گفتند: این وقت فراغت ما هست (و برای رفع خستگی ناشی از کارهای گذشته، مشغول سرگرمی هستیم)!

ابن جریج برای شان گفت: أقال الله تعالى فإِذَا فَرَعْتَ فَالعَبْ؟! أم قال فإِذَا فَرَعْتَ فَانصَبْ / آیا الله سبحانه وتعالى فرموده است که هرگاه فارغ شدی بازی کن؟! یا گفته است هرگاه (از کار مهمی) فارغ شدی، به دنبال آن (به کار مهم دیگری پرداز و در آن بکوش و) رنج ببر (و فرجام کاری را آغاز کار دیگری کن)!

شیخ حوینی حفظه الله در تفسیر کلمه "فَانصَبْ" می‌گوید: فَانصَبْ، یعنی قَفْ فِي عبادت الله / فَانصَبْ، یعنی به عبادت الله بایست و مشغول شو!.

۱۱۷- فرزندم، هرگز این کار ها را نکن:

مرد آهسته در گوش فرزند تازه به بلوغ رسیده اش گفت: پسر، در دنیا فقط یک گناه هست و آن دزدیست، در زندگی هرگز دزدی نکن.

پسر متعجب و مبهوت به پدر نگاه کرد بدین معنا که او هرگز دست کج نداشته.

پدر به نگاه متعجب فرزند، لبخندی زد و ادامه داد:
 در زندگی دروغ نگو، چرا که اگر گفتی، صداقت را دزدیده ای.
 خیانت نکن، که اگر کردی، عشق را دزدیده ای.
 خشونت نکن، که اگر کردی، محبت را دزدیده ای.
 ناحق نگو، که اگر گفتی، حق را دزدیده ای،
 بی حیایی نکن، که اگر کردی، شرافت را دزدیده ای،
 پس در زندگی فقط دزدی نکن...

۱۱۸- پول نوشابه ای که یک دعوتگر ساخت:

دکتر عبدالرحمن السمیط رحمه الله، دعوتگر مشهور کویتی این گونه ذکر می کند:

در آن روز هنگامی که در مکانی توقف کرده بودم یک خانم آفریقایی را دیدم که در حال گریه و زاری است و از یکی از دکتران مسئول کمک و درمان اطفال کوچک درخواست کمک می کند.

در آن روز که یکی از سفرهام به آفریقا بود با دیدن این صحنه و اصرار بسیار شدید آن مادر که به دنبال تحقق خواسته اش بود بسیار متأثر شدم، به همین خاطر با دکتر حرف زدم و دلیل را جویا شدم، دکتر به من گفت: فرزند شیر خوارش در آستانه‌ی مرگ است و امیدی به زنده ماندنش نیست و او از ما طلب می کند که کودکش را در لیست کودکانی که کمک‌های بشر دوستانه دریافت می کنند قرار دهیم، در حالی که فرزندش از شدت مرض غیر از چند روز دیگر زنده نخواهد ماند و

کودکانی دیگر هستند که از او مستحق‌تر هستند و آن‌ها در اولیت هستند و نمی‌توانیم فرزند این خانم را کمک کنیم.

و آن مادر و دکتر با نگاه‌های لطف‌آمیز و معصوم به من نگاه می‌کردند، پس به مترجم خود گفتم از او سوال بپرس هزینه روزانه فرزندش چقدر است و آن زن مبلغی گفت که دریافتم که در کشورم هزینه خریدن یک نوشابه‌گازدار است، پس به او گفتم مشکلی نیست من این مبلغ را از پول خود پرداخت می‌کنم و به او اطمینان خاطر دادم، بسیار خوشحال شد و خواست دستم را ببوسد که به او اجازه ندادم و به او گفتم بفرماید این هزینه یک سال فرزند شما است... و در همین حال به منشی خود اشاره کردم و گفتم از این پس او مبلغ مورد توافقمان را به تو پرداخت می‌کند.

ماه‌ها و سال‌ها بر من گذشت و من آن کودک را بنا بر کلام دکتر مرده پنداشته بودم و آن مبلغ را برای دلداری آن مادر که تازه مسلمان بود انجام دادم و این موضوع را به کلی فراموش کرده بودم.

بعد از گذشت ۱۲ سال در دفتر کارم بودم که یکی از کارمندانم در دفتر حاضر شد و به من گفت که یک خانم آفریقایی بسیار اصرار دارد که شما را ملاقات کند و چندین بار برای دیدار شما تلاش کرده است و موفق نشده است به کارمندم گفتم که اجازه بده آن خانم داخل شود.

هنگامی که آن خانم آفریقایی داخل شد همراهش پسری زیبا با چهره‌ای آرام و معصوم بود و به من گفت این پسر عبد الرحمن است که حفظ قرآن

را به اتمام رسانده است و بسیاری از احادیث پیامبر ﷺ را حفظ نموده است و آرزو دارد که همراه شما یک دعوتگر به اسلام باشد.

تعجب کردم و به آن زن گفتم چرا همچنین درخواستی از من می‌کنید؟ و از حرف زدن و زبان آن زن چیزی نفهمیدم و به آن پسر نگاه کردم و او را دریافتم که با زبان عربی بسیار فصیح و خوب حرف می‌زند... و آن پسر به من گفت: اگر اسلام و رحمتش نبود مرا اکنون این‌گونه زنده در کنار خود نمی‌دیدید. مادرم داستان شما را را برانم بازگو کرده است که چگونه به ما کمک و انفاق کرده‌اید و هزینه من را در زمان کودکیم پرداخت کرده‌اید...

می‌خواهم تحت نظر شما باشم و من لغت آفریقایی را به کاملی بلد هستم و با آن سخن می‌گویم و دوست دارم همراه شما کار کنم و یک دعوتگر به سوی الله باشم و چیزی از شما نمی‌خواهم فقط طعام من را تامین کنید. و دوست دارم کمی از آیات قرآن را برای شما تلاوت کنم.

و با صدایی زیبا و غمگین شروع به تلاوت آیاتی از سوره بقره کرد و با چشمان زیبایش با نگاهی معصومانه به من خیره شده بود که می‌خواست او را به عنوان داعی در نزد خود قبول کنم.

در این لحظه به یاد آوردم و گفتم این همان کودکی است که از کمک به او سر باز زدند؟ و آن پسر گفت بله من همان کودک هستم و برای همین مادرم اصرار داشت که من با شما کار کنم و اسم شما را نیز برانم انتخاب کرده است، عبدالرحمن.

دکتر السمیط می‌گوید با شنیدن این حرف‌ها پاهام سست شد و دیگر توان تحملم را نداشتن و بر زمین نشستم و در حالی که از شدت خوشحالی و تعجب مانند فلج‌ها شده بودم سجده ای کردم و در حالی که گریه می‌کردم گفتم: هزینه یک نوشابه یک انسان را از مرگ نجات می‌دهد (بإذن الله) و یک دعوتگر که امت اسلامی به آن نیاز دارد به ما هدیه می‌دهد!!

این کودک الان از بزرگترین و مشهورترین دعوتگران در بین قبایل آفریقا و همگی او را قبول کرده‌اند.

چقدر زیباست بهشت الله متعال و چقدر نزدیک شدن به آن آسان است...

چقدر از صدقه‌های ناچیز تغییرات بسیار بزرگی در زندگی مردم به وجود خواهد آورد و آن‌ها را بسیار خوشبخت می‌سازد.

۱۱۹- داستان: ازدواج پسر با زیباترین دختر:

پسر جوان و زیبارویی بود که فکر می‌کرد باید با زیباترین دختر جهان ازدواج کند.

او فکر می‌کرد به این ترتیب بچه‌هایش زیباترین بچه‌های روی زمین می‌شوند.

پسر مدتی با این فکر در جستجوی همسر یکتایی برای خودش گشت. طولی نکشید که پسر با پیرمردی آشنا شد که سه دختر باهوش و زیبا داشت.

پسر از پیرمرد درخواست کرد که با یکی از دخترانش آشنا شود.
پیرمرد جواب داد: هیچ یک از دخترانم ازدواج نکرده اند و با هر کدام که می خواهید آشنا شوید.

پسر خوشحال شد. دختر بزرگ پیرمرد را پسندید و باهم آشنا شدند.
چند هفته بعد، پسریش پیرمرد رفت و با من و من گفت: آقا، دخترتان خیلی زیبا است، اما یک عیب کوچک دارد. متوجه نشدید؟! دخترتان کمی چاق است.

پیرمرد حرفش را تایید کرد و آشنایی با دختر دومش را به پسر پیشنهاد داد.

پسر با دختر دوم پیرمرد آشنا شد و به زودی با یکدیگر قرار ملاقات گذاشتند.

اما چند هفته بعد پسر دوباره پیش پیرمرد رفت و گفت: دختر شما خیلی خوب است.

اما به نظرم یک عیب کوچک دارد. متوجه نشدید؟! دخترتان کمی لوچ است.

پیرمرد حرف او را تایید کرد و آشنایی با دختر سومش را به پسر پیشنهاد کرد.

به زودی پسر با دختر سوم پیرمرد دوست شد و با هم به تفریح رفتند.
یک هفته بعد پسر پیش پیرمرد رفت و با هیجان گفت:

دختر شما مثل پشم بی لک است. همان کسی است که دنبالش می گشتم. اگر اجازه دهید، به رویام برسیم و با دختر سوم تان ازدواج کنم! چندی بعد پسر با دختر سوم پیرمرد ازدواج کرد.

چند ماه بعد همسرش دختری به دنیا آورد.

اما وقتی که پسر صورت بچه را دید، از وحشت در جایش میخکوب شد. این زشت ترین بچه ای بود که به عمرش می دید. پسر بسیار غمگین شد و پیش پدر همسرش رفت و با گله گفت: چرا با این که هر دوی ما این قدر زیبا و خوش اندام هستیم،

ولی بچه ما به این زشتی است؟

پیرمرد جواب داد: دختر سوم من قبلاً دختر بسیار خوبی بود.

اما او هم یک عیب کوچک داشت. متوجه نشدی؟!

او قبل از آشنا شدن با تو حامله بود!!! البته این مسئله قابل تعمیر به کل نیست.

همگان را برای مدتی و برخی را برای همیشه می توان فریفت. اما همگان را برای همیشه هرگز، مواظب باشید فریب نخورید. در انتخاب ملاکهای ازدواج دقت کنید و تنها ملاک برای ازدواج زیبایی نباشد اخلاق صداقت و فرهنگ و..... مهم است.

۱۲۰- پدر جان کجا می روی؟:

پسر به پدر گفت: پدر جان کجا میروی؟

پدر گفت: پسرم میروم به مسجد!

پسرگفت: هنوز اذان نشده!

پدرگفت: اذان برای نا آگاهان است؟ وگرنه آدمهای آگاه قبل از این که اذان داده شود به دنبال بانگ الله میروند.

نوت: متأسفانه امروز نه تنها که وقت به مسجد نمی رویم، بلکه با شنیدن اذان هم از نماز غافلیم.

ومن الله التوفيق

ختم رساله: زمستان ۱۳۹۹